

GOOSEBUMPS

# نباید بخواب

آر.ال. استاین

مترجم: دلارام کارفیزان





به نام خدا

# نباید بخواهی

اثری از آر.ال. استاین

مترجم: دلرام کاخیزان

کاری از گروه تلپ کتابخانه وحشت

[Rlstine.Blogfa.com](http://Rlstine.Blogfa.com)

[Rlstine.ir](http://Rlstine.ir)



## فهرست<sup>۱</sup>

پیشگفتار	فصل یازدهم	فصل بیست و دوم
فصل اول	فصل دوازدهم	فصل بیست و سوم
فصل دوم	فصل سیزدهم	فصل بیست و چهارم
فصل سوم	فصل چهاردهم	فصل بیست و پنجم
فصل چهارم	فصل پانزدهم	فصل بیست و ششم
فصل پنجم	فصل شانزدهم	فصل بیست و هفتم
فصل ششم	فصل هفدهم	فصل بیست و هشتم
فصل هفتم	فصل هجدهم	فصل بیست و نهم
فصل هشتم	فصل نوزدهم	درباره نویسنده
فصل نهم	فصل بیستم	
فصل دهم	فصل بیست و یکم	

### گروه این کتاب :

ویراستار و صفحه آرا: دوقلوها

فصول	تایپست
۱-۵	دوقلوها
۶-۱۸	مهدی خویی
۱۹-۲۹	Sr.chaa24

۱- با کلیک بر روی هریک از عناوین به صفحه مورد نظر انتقال خواهید یافت.

## پیشگفتار

عنوان اصلی این کتاب، Don't Go to Sleep! است که از مجموعه Goosebumps می باشد و در ایران توسط انتشارات ویدا تحت عنوان نباید بخوابی با ترجمه دلارام کارخیزان چاپ شده است.



## فصل اول

کلونک<sup>۱</sup>! او ف، کلینگتون<sup>۲</sup> من را گرفت.

سرم را دزدیدم و لگد محکم به عکس قدی کلینگتون، یکی از جنگجویان مجموعه ی سفر به ستاره زدم .  
می خواستم کتاب مورد علاقه ام، حمله ی مورچه ها به پلوتون را بردارم که جعبه ی بزرگ مقوایی از بالای  
قفسه، روی سرم افتاد.

عکس کلینگتون یک لگد دیگر نوش جان کرد: «حقت است، مقوای لعنتی!»

اتاق من پر از آت و آشغال است . وسایل من از در و دیوار روی سرم می ریزند. در واقع جعبه ی بزرگ  
مقوایی، اولین نبود.

برای این که کلینگتون بداند با کی طرف حساب است، یک لگد دیگر به او زدم . برادر بزرگم، گرک<sup>۳</sup>، بین در  
اتاق ایستاده بود و میکروفن ضبط صوت را جلوی دهانش گرفته بود و ویز ویز می کرد:

- «ماتئو آمستردام<sup>۴</sup>، دلکک نوک دراز دوازده ساله»

غرولند کنان گفتم: «از اتاق من برو بیرون»

طبق معمول، گرک حرفم را نشنیده گرفت.

- «مت<sup>۵</sup> لاغر است و نسبت به سنش، خوب رشد نکرده است. صورتش گرد و صورتی است، کاملاً بیچگانه»  
گرک هنوز مشغول ضبط کردن صدایش بود.

- «موهای مت، آن قدر بور هستند که از دور فکر می کنید طاس است»

گرک صدایش را تغییر داده بود و با لحن کسانی که در برنامه های راز بقا، حیوانات را معرفی می کنند،  
حرف می زد.

---

<sup>۱</sup> Klnok

<sup>۲</sup> Klinton

<sup>۳</sup> Greg

<sup>۴</sup> Matthew Amsterdam

<sup>۵</sup> Matt

موهای گرک و خواهرم پم<sup>۶</sup> وزوزی و قهوه‌های است، برعکس موهای من که خیلی ظریف و روشن است. مادرمی گوید موهای من مثل موهای پدرم است، اما من به یاد نمی آورم. وقتی فوت کرد، خیلی کوچک بودم.

گرک ادامه داد: «زیستگاه طبیعی مت، اتاق خواب کوچکی، پر از کتاب های علمی تخیلی و عکس ها و مجسمه های موجودات عجیب و غریب فضایی است. از دیگر چیزهایی که در اطراف محیط زندگی این موجود دیده می شود، می توان به کتاب های مصور، جوراب های بدبو، قطعات گندیده ی پیتزا و لباس های مسخره اشاره کرد. اما این موجود، مت، چگونه این شرایط را تحمل می کند؟ این دقیقاً همان چیزی است که ذهن دانشمندان را به خود مشغول کرده. فراموش نکنید، دلک های نوک درازی مثل مت برای آدم های عادی، ناشناخته اند.»

گفتم: «ترجیح می دهم دلک نوک دراز باشیم تا مگس مزاحمی مثل تو.»

گرک جواب داد: «هوش تو به اندازه ای نیست که مگس باشی.»

فقط پم را کم داشتیم که او هم بین در ظاهر شد و با لحن لوسی پرسید:

«چی شده؟ در دنیای مت چه اتفاق تازه ای افتاده است؟»

کتاب حمله ی مورچه ها به پلوتون را به طرفش پرت کردم.

پم کلاس دهم بود و گرک در کلاس یازدهم درس می خواند. آن ها مدام برای من، بزرگ تری می کردند.

گرک در میکروفن ضبط صوت نجوا کرد: «وقتی این موجود، احساس خطر کند، فوراً حمله می کند، البته خطرش از خمیر سیب زمینی بیش تر نیست.»

در حالی که سعی می کردم در اتاقم را ببندم، فریاد کشیدم: «بروید بیرون!»

گرک گفت: «نمی توانم بروم. تکلیف مدرسه ام است. باید همه ی افراد خانواده را زیر نظر بگیرم و در مورد هرکدامشان، برای درس تعلیمات اجتماعی یک صفحه بنویسم.»

گفتم: «برو سراغ پم، با آن همه افاده اش»

---

<sup>۶</sup> Pam

پم، گرک را کنار زد، چنگ انداخت و پشت یقه ی بلوز سفر به ستاره ام را گرفت : «حرفت را پس بگیر.»  
فریاد کشیدم: «ولم کن، پشت بلوزم را پاره کردی .»

گرک رو به میکروفن لعنتی گفت : « ماتئو در مورد لباس های مسخره اش خیلی حساس است.»  
پم فریاد کشید : «یا حرفی که زدی را پس می گیری، یا بیگی<sup>۷</sup> را به جانت می اندازم.» بیگی سگ ماست.  
سگ بزرگی نیست ولی کمی قاطی دارد و نمی دانم چرا از من متنفر است. تا حدی که برای غریبه ها دم  
تکان می دهد و برای من خرناس می کشد. یک بار وقتی خواب بودم، گازم گرفت. خواب من خیلی سنگین  
است ولی وقتی یک سگ، آدم را جوری گاز بگیرد که انگار می خواهد او را بجود، شما هم جای من بودید،  
بیدار می شدید.

پم صدا زد: «این جا بیگی ... بگیرش .»

فریاد کشیدم: «خیلی خوب، پس گرفتم.»

پم گفت: «خوب است، جایزه ی بلاهت را گرفتی.»

و ضربه ای به سرم زد.

گرک به توضیحات احمقانه اش برای ضبط صوت، ادامه می داد: «این موجود، همین الان جایزه ی بزرگ  
بلاهت را دریافت کرد و هنگام دریافت جایزه، با تمام وجودش گفت : اوه.»

بالاخره پم، دست از سرم برداشت. عقب عقب می رفتم که پایم به تختم گیر کرد و ولو شدم. یک خروار  
کتاب از روی قفسه بالای تختم روی من ریختند.

پم به گرک گفت : «آن ضبط صوت را بده... یک لحظه.»

ضبط صوت را از گرک قاپید و در میکروفنش فریاد کشید: «دلکک نوک دراز شکست خورد. دستم درد نکند،  
دست پاملا آمستردام درد نکند، حالا آدم های خوب می توانند با آرامش و بدون وجود دلکک زندگی کنند،  
هیپ هیپ هورا.»

من برای پم و گرک، چیزی بیشتر از یک کیسه بوکس نبودم. فقط مادرم می توانست در حمایت از من، از  
پس آن ها بربیاید. این طور وقت ها، آرزو می کردم که کاش مادرم این دور و برها بود. آرزویی که به سختی  
مستجاب می شد.

---

<sup>۷</sup> Biggie

مادر دو شغل مختلف داشت. روزها مربی کامپیوتر بود و شب‌ها در یک دفتر حقوقی، ماشین‌نویسی می‌کرد. طفلکی مادرم فکر می‌کرد پم و گرک از من مراقبت می‌کنند... چه مراقبتی! آنها روزی بیست و چهار ساعت ناقابل را صرف آزار دادن من می‌کردند.

پم گفت: «گرک، این اتاق بوی گند می‌دهد، بیا از اینجا برویم.» در را محکم کوبیدند، طوری که مجسمه‌ی آدم فضاییم از پشت در به زمین افتاد.

بالاخره تنهاییم گذاشتند، آن قدر از رفتن شان خوشحال بودم که دلم نمی‌خواست به حرفهای شان فکر کنم.

روی تختم دراز کشیدم و کتاب حمله‌ی مورچه‌ها به پلوتون را باز کردم.

ترجیح می‌دادم در سیاره‌ی پلوتون با مورچه‌هایی که از چشم‌هایشان اشعه‌ی سبز بیرون می‌زد زندگی کنم تا در خانه‌ی خودمان.

روی تختم به هم ریخته بود، کتاب‌ها و لباس‌ها را روی زمین گذاشتم. کوچک‌ترین اتاق خانه مال من بود. چرا؟ چون همیشه بدترین‌ها به من می‌رسد. حتی اتاق مهمان که معلوم نیست کی باید از اتاق من بزرگ‌تر است.

واقعا نمی‌فهمم. اتاق من باید از همه بزرگ‌تر باشد. من خیلی کتاب دارم؛ پوسترها، مجسمه‌ها، اسباب‌بازی‌ها، آت و آشغال‌ها، آن قدر جا گرفته‌اند که نمی‌توانم پایم را دراز کنم.

کتابم را باز کردم، درست جای ترسناک کتاب بودم. مورد جاستین، یک انسان فضایی که گیر امپراطور مورچه‌ها افتاده بود و امپراطور به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد ...

چشم‌هایم را برای یک لحظه بستم: فقط یک لحظه، اما فکر می‌کنم خوابم برد.

ناگهان نفس گرم و مرطوب امپراطور مورچه‌ها را روی صورتم حس کردم که گفت:

- «هوم، بوی غذای سگ میاد.»

و خرناس کشید، چشم‌هایم را باز کردم.

بدتر از چیزی بود که فکر کرده بودم. بدتر از امپراطور مورچه‌ها؛ بیگی بود، آماده‌ی واق واق کردن.



## فصل دوم

فریاد کشیدم: «دست از سرم بردار!»

- «خررر» بیگی با آن آرواره های گاز انبریش به من حمله کرد. جا خالی دادم و از روی تخت پرتش کردم روی زمین .

او می غرید و سعی می کرد بالا بپرد. سگ قد کوتاهی بود و بدون دور خیز کردن، نمی توانست بالا بیاید. روی تختم ایستادم و ناگهان بیگی پایم را گرفت.

فریاد کشیدم: «کمک .»

همان موقع بود که پم و گرگ خندان را دیدم که به طرف در می آیند.

بیگی پایم را رها کرده بود و عقب عقب می رفت تا دور خیز کند.

ملتمسانه گفتم: «هی بچه ها، کمکم کنید... بجنبید، نمی توانم پایین بیایم، می گیردم.»

پم گفت : «می بینم.»

گرگ ادامه داد: «چه طوری کمکت کنیم وقتی خودمان بیگی را روی تخت گذاشتیم؟»

گرگ ادامه داد: «تو نباید آن قدر بخوابی مت، ما باید بیدارت می کردیم.»

پم اضافه کرد: «البته حوصله مان هم سر رفته بود. می خواستیم یک کمی تفریح کنیم.»

بیگی دور خیز کرد و روی تخت پرید. هم زمان با او، من پایین پریدم. پا به فرار گذاشتم، پایم روی کتاب- های عکس دار، سرخورد. بیگی دنبالم می دوید. خودم را در راهرو انداختم و در اتاق را بستم . بیگی پشت در، مثل دیوانه ها صدا می کرد.

پم لحن مادر بزرگ ها را به خودش گرفته بود و می گفت: «بگذار بیاید بیرون مت، مگر تو هم قد آن هستی؟

ها؟ چه طور می توانی با بیگی کوچک بیچاره این طوری رفتار کنی؟»

همان طور که از پله ها پایین می دویدم ، فریاد کشیدم: «تنهایم بگذارید.»

به اتاق نشیمن رفتم . خودم را روی کاناپه انداختم و کانال مورد علاقه ام، یعنی همان کانالی که فیلم های علمی تخیلی نشان می داد را باز کردم. صدای پایین آمدن بیگی را می شنیدم ولی او به طرف آشپزخانه رفت. با خودم فکر کردم: «حتماً هیولای چاق کوچک دنبال غذای سگ می گردد.»

در جلویی خانه باز شد و مادرم با دو کیسه پر از خرید وارد شد. فریاد کشیدم: «سلام مامان»

بالاخره آمد. پم و گرک در حضور مادر، کمتر آتش می سوزاندند.

مادر جواب سلامم را داد و خریده ها را به آشپزخانه برد. صدایش را می شنیدم که با بیگی، مهربان، حرف می زد. بیگی کوچولو، چه سگ نازی، همه بیگی را دوست داشتند. البته به جز من .

مادرم گرک را صدا زد: «امشب نوبت تو است که شام درست کنی .» گرک از طبقه ی بالا نالید: «من نمی توانم. تکالیف مدرسه ام زیاد است. امشب نه، خواهش می کنم.»

- «هوم ... با این همه تکالیف، دست از راه رفتن روی اعصاب من بر نمی داری .»

صدای لوس پم را شنیدم که می گفت : « بدهید مت شام را درست کند. او هیچ کاری نکرده. فقط تلویزیون، تلویزیون ... تلویزیون.»

گفتم: «می دانی که تکالیف من هم زیاد است.»

گرک از پله ها پایین آمد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: «بله، تکالیف سخت کلاس هفتم .»

- « شرط می بندم، وقتی کلاس هفتم بودی، همه چیز برایت مثل آب خوردن نبود.»

مادرم گفت: «پسرها، دعوا بی دعوا، من فقط یکی دو ساعت تا شروع ساعت کاری بعدیم وقت دارم و می خواهم ازش استفاده کنم. مت، شام را درست کن . من می روم بالا تا کمی استراحت کنم.»

مثل باد خودم را به آشپزخانه رساندم: «مامان، نوبت من نیست.»

مادرم جواب داد: «گرک قول می دهد که یک روز دیگر آشپزی کند.»

- «پم چی ؟»

- «بس است مت، تو غذا درست می کنی، همین که گفتم.»

دلیم برایش می سوخت. از خستگی موقع بالا رفتن از پله ها، پاهایش را روی زمین می کشید.



همان طور که زیر لب غرغر می کردم در کابینت را باز کردم و آن را محکم کوبیدم: «من هیچ وقت در این خانه روی خوشی را نمی بینم.»

گرک جواب داد: «حالا چی می خواهی بپزی؟ دلکک برگر؟»

گرک دوباره سراغ نوار احمقانه اش رفته بود: «ماتئو آمستردام با دهان باز غذا می خورد. ما در آشپزخانه هستیم و شام می خوریم. امشب آمستردام ها خوراک ماهی تن دارند. البته مت آن را نابود کرده، در واقع آن را سوزانده است. به خصوص ماکارانی های آن که قابل خوردن نیستند.»

با تمام وجودم فریاد کشیدم: «خفه شو.»

برای چند ثانیه، همه ساکت شدند، فقط صدای چنگال ها ...

مادرم پرسید: «مدرسه چطور بود بچه ها؟»

گرک رو به میکروفن گفت: «خانم آمستردام از بچه هایش درباره ی مدرسه می پرسد.» مادرم آهی کشید:

«گرک، باید این کار را سر میز شام هم انجام بدهی؟»

گرک ادامه داد: «خانم آمستردام از رفتار پسرش، گرک، شاکی است.»

«گرک»

- «صدای مادر گرک بلندتر شده است، آیا او عصبانی خواهد شد؟»

- «گرک»

گرک مصرانه گفت: «من باید این کار را بکنم مامان، تکلیف مدرسه ام است.»

مادرم گفت: «روی اعصاب من است.»

زیرلبی گفتم: «من هم همین طور.»

گرک فوراً واکنش نشان داد: «کی از تو نظر خواست؟»

مادرم حرف او را قطع کرد: «تا بعد از شام، جمعش کن.»

گرک حرفی نزد، ضبط صوت را روی میز گذاشت و شروع به خوردن کرد.

پم گفت: «مامان، می شود لباس های زمستانی ام را در کمد اتاق مهمان خانه بگذارم؟ کمد اتاق خودم جا ندارد.»

مادرم گفت: «باید درباره اش فکر کنم.»

جیغم به هوا رفت: «هی، کمد او خیلی بزرگ است، اندازه ی تمام اتاق من . . .»

پم غرید: «که چی؟»

گفتم: «من کوچک ترین اتاق خانه را دارم، حتی نمی توانم در آن دو قدم راه بروم.»

پم گفت: «از بس اتاق نامرتب است و خودت شلخته ای.»

- «من شلخته نیستم، خیلی هم مرتب ام و یک اتاق بزرگ تر می خواهم، مامان، می شود اتاق مهمان خانه را به من بدهی؟»

مادر سری به علامت نه تکان داد.

- «آخر چرا نه؟»

- «آن اتاق باید برای مهمان ها تمیز و آراسته باشد»

فریاد کشیدم: «کدام مهمان ها؟ ما که هیچ وقت مهمان نداریم!»

- «پدر بزرگ و مادربزرگ هر کریسمس نمی آیند؟»

- «سالی یک بار! آن ها هم اصلا ناراحت نمی شوند اگر سالی یک بار را در اتاق کوچک من بخوابند، چون بقیه ی سال را می توانند در خانه ی بزرگ خودشان غلت بزنند.»

مادرم با مهربانی گفت: «اتاق تو برای استراحت دو نفر، خیلی کوچک است. متأسف ام مت، ولی قید اتاق مهمان خانه را بزن.»

- «مامان»

پم گفت: «حالا چه اهمیتی دارد که تو کجا بخوابی؟ تو که هر جا سرت را بگذاری، فوری خوابت می برد، فکر کنم وسط طوفان هم بتوانی بخوابی، نه؟»



گرک ضبط صوت را برداشت. «وقتی مت جلوی تلویزیون حاضر نیست، می توانیم نتیجه بگیریم که خواب است. این موجود بیشتر وقتش را در خواب می گذراند.»

با عصبانیت گفتم: «مامان گرک باز به سراغ ضبطش رفته است»

- «می دانم... گرک؛ کنارش بگذار.»

- «مامان، خواهش می کنم بگذار اتاقم را عوض کنم، من یک اتاق بزرگ تر لازم دارم، من فقط در اتاقم نمی مانم که بخوابم، به یک جایی احتیاج دارم که از دست یم و گرک راحت باشم. مامان، نمی دانی وقتی نیستی این ها چه کار می کنند، خیلی بد است، خیلی.»

- «بس است» مادر جواب داد: «به جای تشکرت است؟ آنها به خوبی از تو مراقبت می کنند.»

- «آزشان متنفرام.»

- «کافی است مت، برو به اتاق.»

فریاد کشیدم: «من اتاقی ندارم...»

مادرم با قاطعیت گفت: « همین حالا»

همان طور که از پله ها بالا می دویدم. صدای گرک را می شنیدم که در ضبط صوت می گفت: «مت تنبیه شد، به چه جرمی؟ دلکک بودن، دلکک نک دراز بودن.»

در را محکم کوبیدم و صورتم را در بالش فشار دادم و فریاد کشیدم. بقیه بعدازظهر را در اتاقم ماندم. با خودم می گفتم: «این اصلاً عادلانه نیست، یم و گرک هر کاری که می خواهند انجام می دهند و من تنبیه می شوم، هیچکس از اتاق مهمان خانه استفاده نمی کند، برایم مهم نیست که مامان چه نظری دارد، از این به بعد، آن جا می خوابم.»

مادرم برای شیفت دومش بیرون رفت و من منتظر ماندم تا یم و گرک، چراغ ها را خاموش کنند و به اتاق های خودشان بروند، وقتش بود، از اتاقم خارج شدم و به طرف اتاق مهمان خانه به راه افتادم.

می رفتم که در اتاق مهمان خانه بخوابم و هیچ چیز نمی توانست مانع من بشود. بدترین اتفاقی که می توانست بیفتد، چه بود؟ احتمالاً مامان خیلی عصبانی می شد، خوب بشود.

اصلاً نمیدانستم که وقتی فردا صبح از خواب بیدار بشوم، زندگی به یک جهنم واقعی تبدیل شده است.

## فصل سوم

وقتی بیدار شدم، قبل از هرچیز در پاهایم، احساس سرما کردم. خب، آن ها از پتو بیرون مانده بودند. نشستم و پتو را روی پاهایم کشیدم، یک لحظه سر جایم باقی ماندم و پتو را کنار زدم.

پاهای من بودند؟

آن ها بزرگ شده بودند، نه به اندازه ی پای هیولا، ولی به نسبت جثه ی من خیلی بزرگ بودند و نسبت به روز قبل .

با خودم فکر کردم: «با وجودی که بچه ها در سن من ، سریع رشد می کنند، ولی مسخره است!»

از اتاق مهمان خانه بیرون آمدم، صدای مادر و پم و گرک را می شنیدم که در طبقه ی پایین صبحانه می خوردند.

با خودم فکر کردم: «اوه نه، زیاد خوابیدم، امیدوارم کسی متوجه نشده باشد که دیشب در اتاق خودم نبودم.»

به دستشویی رفتم تا مسواک بزنم ، همه چیز عجیب به نظر می رسید. وقتی دستگیره ی در را گرفتم ، به نظرم خیلی پایین تر از جای معمولش قرار داشت، سقف هم کوتاه به نظر می رسید.

چراغ را روشن کردم و به آینه خیره شدم.

- «این منم؟»

نمی توانستم از نگاه کردن به خودم دست بردارم، خودم بودم و نبودم!

صورت من آن قدر گرد نبود. بالای لبم را لمس کردم؛ با موهای ظریف و بور، پوشیده شده بود. حداقل ۱۵ سانتی متر، قد کشیده بودم. در واقع من ۱۶ ساله به نظر می رسیدم.

با خودم فکر کردم: «نه، نه ، نمی تواند درست باشد، خیالاتی شده ام»

چشم هایم را برای یک لحظه بستم و وقتی آنها را باز کردم انتظار داشتم که دوباره دوازده ساله باشم. باز چشم هایم را بستم و باز کردم، چیزی عوض نشده بود.

همان نوجوانی بودم که در آینه می دیدمش.



طپش قلبم بالا رفته بود. به یاد داستان ون و نیکل افتادم، مردی که صد سال خوابیده بود و وقتی چشم هایش را باز کرده بود، همه چیز عوض شده بود.

یعنی برای من هم چنین اتفاقی افتاده بود و چهارسال خوابیده بودم؟

پایین دویدم تا مامانم را ببینم، او همه چیز را برایم توضیح می داد.

با لباس خواب پایین دویدم، به پاهای گنده ام عادت نداشتم و روی پله ی سوم، پای چپم پیچ خورد و: «نه!» درق، درق، آخ.

جلوی آشپزخانه فرود آمدم! گرک و پم از جا پریده بودند.

گرک گفت: «آفرین مت، ۱۰ امتیاز برای تو!»

حوصله ی شوخی های گرک را نداشتم، باید با مامان حرف می زدم. فریاد کشیدم: «مامان، من را ببین.»

مادر نگاهم کرد و جواب داد: «می بینم، ژولیده و نامرتب، لباست را هم عوض نکرده ای. زودباش، مدرسه- ات دیر شده.»

- «اما مامان، من نوجوان شده ام»

مادرم گفت: «می دانم، حالا بجنب، تا یک ربع دیگر باید بروم.»

پم ادامه داد: «بله، بجنب، تو باعث شدی که مدرسه ی ما هم دیر بشود.»

برگشتم که جوابش را بدهم، خشکم زد، او و گرک پشت میز نشسته بودند و صبحانه شان را سق می زدند.

پم گفت: «چیه؟ تعجب کردی؟»

نکته اینجا بود که آن ها هم تغییر کرده بودند. اگر من شانزده ساله بودم، پس آن ها هم باید نوزده و بیست ساله می شدند.

اما آن ها، حتی پانزده، شانزده ساله هم نبودند؛ یازده و دوازده ساله به نظر می رسیدند.

فریاد کشیدم: «غیر ممکن است.»

گرک صدایم را تقلید کرد: «غیر ممکن است.»

فریاد کشیدم: «مامان! به من گوش بده! یک اتفاق عجیب افتاده! من دیروز دوازده ساله بودم و امروز شانزده ساله ام.»

گرک با خنده گفت: «خیلی بامزه ای!»

همان قدر غیرقابل تحمل بودند که دیروز.

بازوی مادرم را تکان دادم که به من توجه کند.

- «مامان، پم و گرک خواهر و برادرهای بزرگ تر من بودند اما حالا ناگهان کوچک تر شده اند یادت نمی- آید؟ گرک از همه ی ما بزرگ تر بود؟»

مادرم ایستاد و بشقابش را در ظرف شویی گذاشت و گفت: «برای این حرف های تو وقت ندارم. می روی بالا و لباس می پوشی، همین حالا»

- «اما مامان»

- «حالا»

چه کار می توانستم بکنم؟ هیچ کس به حرفم گوش نمی داد. جوری رفتار می کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بالا رفتم و لباس های مدرسه ام را پوشیدم. لباس های قدیمیم را پیدا نکردم. کشوهای من پر از لباس هایی بودند که تا به حال ندیده بودم. لباس هایی مناسب بدن جدید و البته بزرگ تر من.

شاید گرک با من شوخی کرده بود؟ ولی چه طوری؟ او که نمی توانست سن من را زیاد و سن خودش را کم کند.

پس کار گرک نیست.

پوف. فقط بیگی را کم داشتم.

فریاد کشیدم: «اوه نه، برو کنار بیگی، برو کنار!»

بیگی طبق معمول به حرفم گوش نداد. این بار نه واق واق کرد، نه خرناسی کشید و نه دندان هایش را نشانم داد. برعکس چشم هایم را نگاه می کرد و دمش را تکان می داد. آن وقت بود که فهمیدم همه چیز، به طرز دیوانه واری به هم ریخته است.

مامان صدایم زد: «مت، ما داریم می رویم.»

به سرعت پایین دویدم و از در جلویی بیرون رفتم. همه در ماشین منتظرم بودند. مادر ما را به مدرسه رساند؛ مدرسه ی من، راهنمایی مادیسون . پیاده شدم.

مادر با تعجب به من نگاه کرد: «کجا می روی ؟ بیا این جا.»

- «مدرسه، فکر کردم باید به مدرسه بروم!»

پم و گرک مادر را بوسیدند و به طرف ساختمان مدرسه دویدند.

مادرم گفت : « بس است مت، مسخره بازی بس است، من باید سر کار بروم.»

دوباره سوار ماشین شدم و مادرم دو کیلومتر جلوتر، جلوی دبیرستان نگه داشت و گفت: «بدو، مدرسه ات دیر نشود.»

دبیرستان ! ولی من برای درس خواندن در دبیرستان آمادگی نداشتم. همین را به مادرم گفتم. مادرم خم شد و دستگیره ی در را گرفت و در را باز کرد: «امروز چه مشکلی پیش آمده مت... برو!» مجبور شدم پیاده شوم.

- «روز خوبی داشته باشی» مادرم این را گفت و ماشین حرکت کرد.

نگاهی به مدرسه انداختم. می دانستم که روز خوبی در انتظارم نیست.



## فصل چهارم

زنگ مدرسه به صدا درآمد. غول بیابانی های ترسناک، منظورم همکلاسی هایم است، به طرف کلاس مان دویدند. معلمی من را به طرف در یک ورودی هل داد: «بجنب بچه ...»

چیزی در معده ام چنگ می انداخت، درست مثل اولین روز مدرسه، ده برابر شدیدتر، نه میلیون ها بار شدیدتر. دوروبرم را نگاه کردم. حتی نمی دانستم به کدام کلاس بروم. گنده بکی که ژاکت فوتبال پوشیده بود به طرفم آمد.

گفتم: «اوم، سلام.»

کوچک ترین حرکتی نکرد. هیچ واژه ای هم نگفت. فقط جلوی من ایستاده بود؛ شاخ به شاخ . گفتم: «گوش کن، من نمی دانم کلاس کجاست، تو می دانی بچه های هم سن من در کدام کلاس اند...؟»

آن موجود گنده... خیلی گنده، دهانش را باز کرد.

- «جانور بدبو، امروز تلافی کارت را می بینی ؛ کاری که دیروز با من کردی»

- «من؟» قلبم به شدت می زد. درباره ی چی حرف می زد؟ ادیتش کرده بودم؟ من که دیروز این جا نبودم.

پنجه های غول پیکرش را روی شانه هایم گذاشته بود و فشار می داد. فریاد کشیدم: «اوی یی»

به آرامی گفتم: «امروز، بعد از مدرسه، سزای عملت را می بینی.»

آرام آرام به راه افتاد. جوری راه می رفت که انگار مدرسه ارثیه ی پدرش است.

آن قدر ترسیده بودم که در اولین کلاس شیرجه رفتم و گوشه ای نشستم. زنی قد بلند با موهای مشکی فرفری جلوی تخته سیاه ایستاده بود.

او گفت: «خوب بچه ها، ساکت، کتاب تان را باز کنید؛ صفحه ی ۱۵۷.»

خدایا این کلاس چندم است؟ روی جلد کتاب دختری که کنار دستم بود را نگاه کردم: «وای نه ... نه !»

عنوان کتاب، محاسبات عددی، ریاضیات پیشرفته بود.

محاسبات ! حتی اسمش را هم نشنیده بود. من به اندازه ی کافی در ریاضیات خودم ضعف داشتم، وای به حال ریاضیات پیشرفته.

معلم با دقت به من نگاه کرد و گفت: «مت؟ تو می خواهی سر این کلاس بنشینی؟»

از جایم جستم: «نه، معلوم است که نمی خواهم سر این کلاس بنشینم.»

معلم اضافه کرد: «تو در کلاس دو و نیم من هستی، با این حال اگر می خواهی کلاست را جابه جا کنی ...»

گفتم: « نه نه نه! فقط یک کمی قاطی کردم، همین.»

با تمام سرعتی که می توانستم از پاهایم انتظار داشته باشم از کلاس فرار کردم، هر چند از فرار معلوم، ساعت دو و نیم باز به سراغم می آمد.

حالا چه کار کنم؟ به طرف راهرو رفتم. در راهرو سرگردان بودم که زنگ مدرسه به صدا درآمد. معلمی دیگر که مردی کوتاه، طاس و عینکی بود نزدیک یکی از کلاس ها من را دید و فریاد کشید: « باز دیر کردی  
آمستردام. امیدوار بودم اصلاح شده باشی. یادت است آخرین باری که در کلاس انگلیسی، کتاب مصور می خواندی؟»

فکر کردم با پرویی خودم را خلاص کنم: «خوب، مگر کلاس انگلیسی نبوده؟»

معلم با عصبانیت نگاهم کرد: «ولی ما در کلاس انگلیسی، کتاب مصور نمی خوانیم، ما آنکارینا را می - خوانیم.»

نزدیک بود سخته کنم. این کتاب ۱۰ هزار صفحه است و همه آن را خوانده اند، به جز من. تا صد میلیون سال دیگر هم نمی فهمم چه بلایی سرم آمده است.

معلم گفت: «با توجه به این که تو آخرین کسی بودی که وارد کلاس شد، منصفانه است اگر اولین کسی باشی که شروع به خواندن می کند؛ صفحه ی ۴۷»

سرجایم نشستم و اطرافم را نگاه کردم: «اجازه... آقا...» من حتی اسمش را نمی دانستم، ادامه دادم: «من کتابم را نیاورده ام»

هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که صدای معلم بلند شد: «رابرستون، لطفاً کتابت را به آمستردام قرض بده.»

رابرستون دختری بود که بغلی دستم نشسته بود. چه معلم عجیبی؛ همه را به نام خانوادگی صدا می زد. دختر کتابش را به طرفم دراز کرد. از سر ناچاری تشکر کردم.

- «متشکرم رابرستون»

حتم دارم خوش نداشت این طوری صدایش کنم، ولی چاره ای نداشتم. من که اسمش را نمی دانستم. هرگز او را ندیده بودم.

معلم تکرار کرد: «صفحه ی ۴۷، آمستردام.»

صفحه ی ۴۷ را باز کردم، نگاه سریعی به صفحه انداختم و نفسم بند آمد. پر بود از لغت های طولانی و سخت، لغت هایی که معنی آن ها را نمی دانستم. از آن بدتر اسم های روسی بودند. اگر دهانم را باز می کردم، فقط خودم را مسخره کرده بودم.

به خودم گفتم، فقط یک جمله می خوانم، فقط یکی ... مشکل این جا بود که جمله ها آن قدر طولانی بودند که هر کدام شان حداقل یک صفحه را پر می کردند.

معلم پرسید: «بالاخره می خوانی یا نه؟»

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: «شاهزاده ی جوان، کیتی شهراب ... شربا... شرمتم»

معلم اصلاح کرد: «اسشرباتسکایا نه شربت، هزار بار این اسم را تکرار کردیم، تا حالا یاد نگرفتی؟»

اسشرباتسکایا، حتی بعد از شنیدن تلفظ معلم هم نمی توانستم آن را تکرار کنم.

معلم گفت: «رابرستون، برایش متن را بخوان.»

رابرستون کتابش را پس گرفت و با صدای بلند، شروع به خواندن کرد. با تمام وجود سعی می کردم قصه را دنبال کنم. چیزی درباره ی آدم هایی که به رقص می رفتند و می خواستند با شاهزاده خانم کیتی ازدواج کنند، و او... نمی فهمیدم.

معلم پرسید: «خسته شدی آمستردام؟ شاید بتوانم یک کمی بیدارت کنم، این پاراگراف را معنی کن ...»

مثل طوطی تکرار کردم: «منظورتان این است که این پاراگراف را معنی کنم؟»

- «بله، منظورم همین است»

مکشی کردم، پس کی این کلاس لعنتی تمام می شد!؟

- «اوم... معنی؟ معنیش چی است؟»



با خودم من و من می کردم، مغزماً واقعاً کار می کرد و بی نتیجه! معنیش چی بود؟ خیلی سخت بود. تمام بچه ها، رو برگردانده بودند و به من نگاه می کردند.

معلم با پایش روی زمین ضربه زد. گفت: «منتظریم.»

چه کار می توانستم بکنم. اصلاً نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

به طرز احمقانه ای به فرار فکر می کردم.

گفتم: «باید دستشویی بروم.»

همه به جز معلم خندیدند، درعوض او نگاه بدی به من کرد و گفت: «بفرما، ولی موقع برگشتن، پشت در

اتاق مدیر بمان.»

- «چی؟»

- «همان که شنیدی، از کلاس من برو بیرون.»

از جایم پریدم و بدو از کلاس خارج شدم. این معلم های دبیرستان، چه موجودات خشنی بودند! با وجودی که تنبیه شده بودم، به خاطر خلاصی از کلاس خوشحال بودم.

هیچ وقت فکر نمی کردم آرزو کنم به مدرسه ی راهنمایی برگردم و همه چیز مثل قبل باشد!

در راهرو سرگردان ماندم، نمی دانستم دفتر مدیر کجاست. بالاخره دری را پیدا کردم که روی شیشه ی خاک گرفته ی آن، کاغذی چسبانده بودند؛ خانم مک نب، مدیر.

باید وارد می شدم؟ نمی دانستم، حتماً او هم می خواست من را به باد سرزنش بگیرد.

تصمیم گرفتم از مدرسه بیرون بروم، اما همان موقع، یک نفر به من نزدیک شد، کسی که اصلاً نمی خواستم ببینمش.

- «خوب، حشره ی بدترکیب، این جایی!»

همان گنده بکی بود که صبح جلویم سبز شده بود.

- «آمدی صورتت را به خاک بمالم.»

## فصل پنجم

حالا دیگر دفتر مدیر ترسناک نبود. این غول بیابانی نمی توانست در دفتر مدیر به من صدمه بزند.

- «برای جراحی پلاستیک وقت گرفتی؟ بعد از این که کارم با تو تمام بشود، لازمش داری.»

دل به دریا زدم و در اتاق مدیر را باز کردم و وارد شدم.

یک زن درشت هیکل با موهای خاکستری، پشت میزی نشسته بود و چیزی می نوشت.

- «چی شده؟ این جا چه خبر است؟»

نفسم را حبس کردم. باز گیر افتاده بودم.

توضیح دادم: «دبیر انگلیسی من را فرستاده، فکر می کنم مشکلی پیش آمده.»

او صندلی را به من نشان داد و گفت: «بنشین مت.»

حالم کمی بهتر شد، خانم مدیر صدایش را بلند نکرده بود و بد اخلاق به نظر نمی رسید.

شروع به حرف زدن کردم: «فکر می کنم اشتباهی شده است. من دانش آموز این دبیرستان نیستم، اصلاً دبیرستانی نیستم.»

اخم های خانم مدیر درهم رفت: «درباره ی چی حرف می زنی؟»

فریاد کشیدم: «من دوازده ساله ام، کلاس هفتمی! از پس درس های دبیرستان بر نمی آیم. الان باید در مدرسه ی راهنمایی باشم.»

می دیدم که خانم مدیر گیج شده بود. جلو آمد و پشت دستش را روی پیشانیم گذاشت. فکر می کرد تب دارم، یا دیوانه شده ام.

گفتم: «می دانم که شبیه یک کلاس یازدهمی به نظر می رسم ولی اصلاً از درس هایشان سر در نمی آورم. آن ها کتاب قطور آناکارنینا را می خوانند، من حتی یک جمله از آن را هم نمی فهمم.»

خانم مدیر برخاست و به طرف کمد پرونده ها رفت و گفت: «آرام باش مت، تو می توانی، الان بهت ثابت می کنم.»

پرونده ای را بیرون کشید و آن را باز کرد. ماتم برده بود، گزارش مدرسه و معلم ها بود.

اسم من بالای پرونده نوشته شده بود و من کلاس های هفتم و هشتم و نهم و دهم را گذرانده بودم و الآن نیمه ی ترم کلاس یازدهم بود.

خانم مک نب گفت : « می بینی، تو می توانی ! تو تمام این سال ها، شاگرد اول بوده ای.»

گفتم: «من نبودم، چه اتفاقی افتاده؟ چه طور به آینده پرت شده ام؟ در تمام این سال ها چه گذشته است؟»

روی حرفم پافشاری می کردم: «خانم مک نب، شما متوجه نیستید، من دیروز دوازده ساله بودم و امروز شانزده ساله از رختخوابم بیرون آمدم، منظورم این است که بدنم مثل شانزده ساله هاست ولی مغزم هنوز دوازده ساله است.»

خانم مک نب جواب داد: «آره. می دانم.»



## فصل ششم

- «می دانم که تو داستان های علمی تخیلی زیادی خوانده ای، اما توقع نداشته باش که داستان مسخره ی تو را باور کنم .»

خانم مک نب آهی کشید ، به نظرم حوصله اش را سر برده بودم .

او گفت : « برو و به کلاس ورزش برس .»

- « چی ؟»

او نگاهی به برنامه ی کلاس ها انداخت و گفت : « فقط یک شوخی بود ، درست است ؟ ... می دانم . تو این بازی را درست کردی که از کلاس ورزش فرار کنی .»

- « نه ، من واقعیت را گفتم .»

- « تو به کلاس ورزش می روی مرد جوان ، تا پنج دقیقه ی دیگر کلاست شروع می شود .»

به او خیره شدم ، پاهایم به زمین چسبیده بودند، باید می دانستم که او حرفم را باور نمی کند . او با بی حوصلگی گفت : « می روی یا خودم به کلاس ببرمت ؟»

- « می روم ، می روم .»

از اتاق بیرون دویدم ، بلافاصله کله خانم مک نب از در بیرون آمد و فریاد کشید : « در راهرو ندو !»

پم و گرگ همیشه می گفتند که دبیرستان جای خوشایندی نیست ولی واقعیت این است که آن جا به یک کابوس شبیه بود .

معلم ورزش در سوتش دمید : « در زمین والیبال جا بگیرد .»

معلم ورزش مردی قلمی و سبزه بود . او کاپیتان دو تیم را انتخاب کرد و آن ها شروع به یارگیری کردند . زیر لب دعا می کردم من انتخاب نشوم ، من انتخاب نشوم .

یکی از کاپیتان ها ، دختر موبلندی به نام لیزا ، من را انتخاب کرد . در زمین ایستادیم و توپ پرتاپ شد .

فریاد کشیدم : « می گیرمش »

و بالا پریدم تا به توپ ضربه بزنم . توپ به سرم برخورد کرد . فراموش کرده بودم که فاصله ی سرم تا زمین بیش تر از دیروز است .

لیزا زیر لب گفت : « حواست کجاست مت ؟ »

یادم آمد که هیچ وقت در والیبال خوب نبوده ام .

توپ دوباره به طرف ما آمد ، یکی فریاد کشید : « بگیرش مت . »

این بار کمتر بالا پریدم ، اما پاهای گنده ام پیچ خورد و زمین خوردم ، اوف ، موقع افتادن تنه ی محکمی به یک بازیکن درشت هیکل زدم .

او فریاد کشید : « زانویم ... زانویم درد گرفت . »

معلم در سوتش دمید و به سرعت بالای سر او آمد : « بهتر است که به اتاق امداد بروی . » بازیکن صدمه دیده را از زمین بردند . لیزا با لحن جدی گفت : « بیا مت ، سعی کن این بار بهتر بازی کنی . » از خجالت سرخ شدم ، می دانستم که چقدر احمق به نظر می رسم ، اما من به این قد بلند جدید عادت نداشتم . پاها و دست هایی به این بزرگی که نمی دانستم با آن ها چه کار کنم .

چند دوری بدون دردرسر گذشت ؛ در واقع توپی به طرف من نیامده بود ، تا این که لیزا گفت : « نوبت

سرویس توست مت . »

می دانستم که این لحظه سر می رسد . سرویس زدن دیگران را دیده بودم و امیدوار بودم از پشش بریبایم .

این بار با کمال تعجب همه ، خرابکاری نمی کنم . این توپ را به بهترین شکل پرتاب می کنم و برای تیم امتیاز می آورم ، آن وقت آن ها عصبانی نمی شوند و فکر نمی کنند که من باعث باخت شان شده ام . به توپ ضربه زدم ، با تمام قدرت مشتم . توپ مثل برق از من دور شد و درررق !

لیزا دو دور دور خودش چرخید و سرش را گرفت .

لیزا فریاد کشید : « چرا آن قدر محکم می زنی ؟ »

معلم بالای سرش آمد و گفت : « بهتر است فوراً به اتاق امداد بروی . »

لیزا نگاهی به من انداخت و بیرون رفت .

معلم با تمسخر نگاهم می کرد : « چه مشکلی پیش آمده بچه ؟ »

معلم ادامه داد : « مقدار قدرت مشتت را تشخیص نمی دهی ؟ یا این که می خواهی همکلاسی هایت را دانه دانه از زمین بیرون کنی . »

گفتم : « من قصد بدی نداشتم . نمی خواستم به کسی صدمه بزنم ، قسم می خورم . »

معلم گفت : « برو دوش بگیر ، برای امروز کافی است . »

سری تکان دادم و بیرون رفتم . برای آن روز بس بود . دیگر نباید افتضاحی به بار می آمد . ساعت نهار بود و نصف ساعات درسی گذشته بود . دیگر نمی توانستم تحمل کنم . نمی دانستم باید کجا بروم یا چه کار کنم ، فقط می دانستم که نمی توانم در مدرسه بمانم .

دبیرستان وحشتناک بود ، اگر به زندگی عادی بر می گشتم ، حتماً از این مرحله زندگی فرار می کردم . به سرعت برق و باد راهرو را طی کردم و از در مدرسه بیرون پریدم . آیا گنده بک دنبالم می دوید ؟ آیا مدیر فرارم را دیده بود . خبری نبود . نفس عمیقی کشیدم .

و بعد اوووف

اوه نه ، دیگر نه !



## فصل هفتم

با کسی برخورد کردم و به زمین افتاد .

- « وای ، چی شد ؟ »

دختری روی پیاده رو افتاده بود و کتاب هایش دورش ریخته بودند .

کمکش کردم بایستد و پرسیدم : « حالت خوب است ؟ »

او سر تکان داد .

گفتم : « واقعاً متأسف ام ، امروز بار سوم است . »

دختر لبخند زد : « خوب ام ، طوری نشده است . »

او دانش آموز دبیرستان نبود . هم سن به نظر می رسید ، منظوم این است که دوازده ساله به نظر می -  
رسید .

دختر زیبایی بود با موهای ظریف طلایی که با چشم های آبی براقش به من نگاه می کرد .

خم شد تا کتاب هایش را بردارد .

- « من کمکت می کنم . » این را گفتم و برای برداشتن کتابی خم شدم .

درررق ... سرم محکم با سرش برخورد کرد .

- « باز هم ... خسته شدم ، از خودم خسته شدم ! »

دختر گفت : « اشکالی ندارد » و بقیه ی کتاب ها را جمع کرد و گفت :

- « اسم من لوسی است . »

- « من مت هستم »

- « چی شده مت ؟ چرا این قدر عجله داری ؟ »

چه می توانستم بگویم ؟ این که زندگیم زیر و رو شده است ؟

در همین لحظه خانم مک نب از مدرسه خارج شد .

به لوسی گفتم : « از مدرسه فرار کردم تا به خانه بروم که به تو برخورد کنم ! »

پا به دو گذاشتم ، قبل از این که خانم مک نب بتواند جلویم را بگیرد .

به اندازه ی کافی روز بدی بود ، نمی خواستم گنده بک پیدایم کند و اوضاع خراب تر شود .

ولی فردا چه ؟

تا آمدن پم و گرگ ، تلویزیون تماشا کردم .

پم و گرگ ، پاک فراموش شان کرده بودم . دو تا بچه ی لوس که انتظار داشتند از آن ها مراقبت کنم .

پم جیغ می کشید : « برای مان لقمه بگیر . »

گفتم : « خودت درست کن . »

پم گریه کرد و گفت : « باید برای مان لقمه بگیری ، من گرسنه ام ! »

به یاد پم و گرگ واقعی افتادم که هیچ وقت برای من کاری نمی کردند .

گفتم : « باید تکالیفم را انجام بدهم . »

واقعاً باید تکالیفم را انجام می دادم .

تکالیف دبیرستانی !

غیرممکن بود !

چاره ای نداشتم وگرنه فردا به دردسر می افتادم .

دردسری تازه ، خطر گنده بک هم سرجایش بود.

وقت خواب به طرف اتاق قدیمیم رفتم ، ولی پم آن جا خوابیده بود .

حالا چه کار باید می کردم ؟

میان این همه نگرانی چشم هایم را بستم .

نمی دانستم چه اتفاقی پیش رویم است .

هیچ کاری را درست انجام نمی دادم .

یعنی بقیه ی زندگیم ، همین طوری در برزخ می گذشت ؟



## فصل هشتم

چشم هایم را باز کردم ، نور خورشید از پنجره تابیده بود ؛ یک صبح دیگر.

با خودم فکر کردم : « باز هم دبیرستان . »

چشم هایم را دوباره بستم . نمی خواستم دیروز تکرار شود. شاید اگر در رختخواب می ماندم ، همه چیز حل می شد .

مادرم صدا زد : « مت ، وقت بیدار شدن است . »

آهی کشیدم . مادر هیچ وقت اجازه نمی داد مدرسه بروم .

او دوباره فریاد کشید : « مت ! »

صدایش مهربان بود . شاید زیاد خسته نبود . به نظر غیرطبیعی می آمد .

با دلخوری از رختخواب بیرون آمدم و پایم را روی زمین گذاشتم .

یک دقیقه صبر کنید !

پاهایم !

به آن ها نگاه کردم ؛ باورم نمی شد .

آن ها دیگر بزرگ نبودند ، پاهای قبلی من برگشته بودند .

به دست هایم نگاه کردم و انگشت هایم را تکان دادم .

من بودم ، خود واقعیتم !

به طرف دستشویی دویدم تا خودم را در آینه ببینم .

چراغ را روشن کردم .

خودم بودم ، خود دوازده ساله ام .

- « یوهو ، من دوازده ساله ام ، دوازده ساله »

تمام مسائل حل شده بودند ، دیگر مجبور نبودم به دبیرستان بروم . مجبور نبودم گنده بک را ببینم .  
کابوسم به پایان رسیده بود.

حالا همه چیز سرجایش بود . پس گرگ و پم هم به سن واقعی شان برگشته بودند .

مادرم فریاد کشید : « مت ، دیرشده . »

چرا صدایش عوض شده بود ؟ حتماً سرما خورده بود !

به سرعت لباس پوشیدم و پایین دویدم . صدای ناآشنای مادرم نگرانم کرده بود.

وارد آشپزخانه شدم و گفتم : « مامان می شود امروز سریال بخورم ؟ »

خشکم زد .

دو نفر دو طرف میز آشپزخانه نشسته بودند ؛ یک مرد و یک زن .

هرگز آن ها را ندیده بودم .

## فصل نهم

زن گفت: « من برایت نان تست آماده کرده ام ، مت . »

پرسیدم: « مادرم کجاست؟ پم و گرگ؟ »

زن و مرد نگاهم کردند و مرد گفت: « مثل این که امروز حالت خوش نیست پسرم! »

- « پسرم؟ »

مادرم از جا برخاست و برایم آب پرتقال آورد: « آب میوه ات را بخور عزیزم، پدرت امروز تو را به مدرسه می‌رساند . »

گفتم: « من پدر ندارم ، وقتی خیلی کوچک بودم ، فوت کرد . »

مرد سری تکان داد و گازی به نانش زد و گفت: « شنیده بودم در این سن بچه ها حرف های عجیب و غریب می‌زنند.»

با لحن ملتسانه ای گفتم: « آن ها کجا هستند؟ با خانواده ی من چکار کردید؟ »

مرد گفت: « من امروز حوصله ی شوخی ندارم مت ، راه بیفت . »

گرچه ای وارد آشپزخانه شده بود و خودش را به پای من می مالید .

پرسیدم: « این گربه این جا چکار می کند؟ بیگی کجاست؟ »

زن گفت: « بیگی کی است؟ درباره ی چی حرف می زنی؟ »

وحشت تمام وجودم را گرفته بود ، قلبم به شدت می زد و پاهایم ضعف داشتند . خودم را روی صندلی انداختم و یک جرعه آب میوه نوشیدم .

- « منظور تان این است که شما پدر و مادر من هستید؟ »

زن سرم را بوسید: « من مادرت هستم » به مرد اشاره کرد و ادامه داد: « پدرت و این هم گربه ات ، پریوا! »

- « خواهر و برادر ندارم؟ »

زن ابرو هایش را بالا برد و نگاهم کرد: « خواهر و برادر؟ نه عزیز دلم.»



مادر واقعیتم هیچ وقت من را عزیز دلم خطاب نمی کرد .

زن ادامه داد : « می دانم که تو همیشه دوست داشتی یک برادر داشته باشی ولی ما موقعیتش را نداریم  
پسرم . »

دیگر نمی توانستم تحمل کنم .

- « بس است ، همین حالا مسخره بازی را تمام کنید و بگویید کی هستید ؟ ... خانواده ی واقعی من کجا  
هستند ؟ من جواب می خواهم . همین حالا . »

مرد ایستاد و بازویم را گرفت . « بیا سوار ماشین شو پسرم . »

فریاد کشیدم : « نه ! »

- « شوخی تمام شد ، بیا سوار شو . »

چاره ای نداشتم ، دنبال او رفتم و سوار ماشین شدم ؛ یک ماشین مدل بالا ، نه ماشین قراضه ی مادرم .

زن از خانه بیرون دوید : « کتاب هایت را جا نگذاری »

برایم دست تکان داد .

مرد ماشین را روشن کرد . صدای زن را می شنیدم : « روز خوبی داشته باشی . »

فهمیدم که آن ها شوخی نمی کنند ، آن ها واقعاً فکر می کنند که پدر و مادر من هستند .

چه بلایی سرم می آمد ؟

## فصل دهم

یک روز دوازده ساله ام ، فردای آن روز ناگهان شانزده ساله می شوم و روز بعد ، باز دوازده ساله ام اما در یک خانواده جدید .

تمام مدتی که « پدر » رانندگی می کرد، از پنجره ، بیرون را نگاه می کردم .  
محله آشنایی بود .

با صدای ضعیفی پرسیدم : « کجا می رویم ؟ »

مرد جواب داد : « معلوم است، مدرسه! نکند فکر کردی می برمت سیرک؟ »

گفتم : « راه مدرسه ام از این طرف نیست . »

مرد فقط شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد . او یک کلمه از حرف هایم را باور نمی کرد .

مرد جلوی یک مدرسه راهنمایی ، نه مدرسه خودم ، نگه داشت و در را باز کرد .

- « روز خوبی داشته باشی پسر »

چه کار می توانستم بکنم ؟ از ماشین پیاده شدم و « پدر » حرکت کرد .

با خودم فکر کردم ، چه فایده ، حالا که دوازده ساله ام هم باید به مدرسه دیگری بروم .

آیا بیدار بودم ؟

دوتا کشیده به خودم زدم ، دردم آمد ولی مطمئن شدم بیدارم .

جلوی من دختری با موهای طلایی روشن وارد مدرسه شد . او برگشت و به من نگاه کرد . چه قدر آشنا بود .

او را کجا دیده بودم ؟

- « سلام »

جواب سلامم را داد . چشم های آبی اش برق می زند . هنوز مغزم مثل ماشین حساب کار می کرد ، گفتم

من مت هستم .

لبخندی زد و گفت : « من لوسی هستم . »

آهان لوسی ، همان کسی که دیروز در خیابان به او برخورد کرده بودم .

چیزی نمانده بود بگویم ، « من را یادت می آید ، دیروز ... » که منصرف شدم .

آیا من را شناخته بود ؟ فکر نمی کنم ! من کاملاً عوض شده بودم . چه طور می توانست من را با نوجوان شانزده ساله دیروز یکی بداند ؟

پرسید : « اولین کلاست چی است ؟ نهار خوردی ؟ »

- « نهار ؟ ساعت ۳۰ : ۸ صبح است ! »

او گفت : « معلوم است که تازه واردی ، نه ؟ »

سری تکان دادم .

او ادامه داد : « این مدرسه لعنتی خیلی شلوغ است ، ساعت نهار اصلاً نمی شود وارد کافه تریا شد ، برای

همین من زود نهار می خورم . »

به دروغ گفتم : « من هم همین طور ! »

شاید هم دروغ نبود ، وقتی همه چیز آن قدر به هم ریخته شده ... از کجا معلوم !

با او به کافه تریا رفتم . ما تنها نبودیم و خیلی ها برای نهار خوردن آمده بودند ، غذا هم آماده بود !

خوراک گوشت ، قبول کنید برای خوراک گوشت خوردن خیلی زود بود .

لوسی گفت : « بیا غذایمان را در زمین بازی بخوریم . هوا عالی است . »

از کافه تریا بیرون آمدیم و زیر درختی نشستیم . لوسی کاغذ شکلاتی را باز کرد ، کوله پشتی را باز کردم ،

حدسم درست بود ، مادر جدیدم برایم نهار گذاشته بود ؛ ساندویچ مرغ با سس و یک کیسه پلاستیکی پر از

هویج پوست کنده و دسر وانیلی .

تمام آن چیزهایی که ازشان متنفر بودم .

لوسی تکه ای کیک به من تعارف کرد قابل تحمل بود !

لوسی واقعاً دختر نازنینی بود . نازنین ترین آدمی که قبل از این که زندگیم تبدیل به کابوس شود ، دیده

بودم و تنها آدم حسابی که بعد از آن دیدم .



شاید او شرایطم را درک می کرد . واقعاً نیاز داشتم با کسی حرف بزنم . خیلی احساس تنهایی می کردم .

پرسیدم : « به نظرت آشنا نیستم ؟ »

لوسی جواب داد : « خیلی آشنایی . مطمئن ام دور و بر مدرسه دیدمت . »

تصمیم گرفتم همه چیز را به او بگویم . می دانستم برایش عجیب خواهد بود ولی بالاخره باید با یکی حرف می زدم .

به آرامی شروع کردم : « تو دیروز از کنار دبیرستان عبور نکردی ؟ »

- « مسیرم است . من از کنار دبیرستان رد می شوم تا به خانه بروم . »

- « کسی با تو برخورد نکرد؟ جلوی دبیرستان ؟ »

لوسی می خواست جوابم را بدهد ، ولی چیزی حواسش را پرت کرد . رویم را برگرداندم تا ببینم به چه نگاه می کند ؟

دو نفر با شلوار آبی و بلوز مشکی به طرف مان می آمدند ، یکی از آن ها سربند آبی بسته بود و دیگری آستین هایش را بریده بود تا بازوهای برآمده اش را به نمایش بگذارد .

آن ها شانزده، هفده ساله بودند، آن جا چه می کردند ؟

مستقیم به طرف ما می آمدند .

قلبم تند تند می زد ، چیزی به من می گفت که باید از آن ها بترسم . شاید خشمی در چهره شان موج می زد .

پرسیدم : « آن ها کی هستند . »

لوسی جواب نداد ، فرصت نکرد جواب بدهد . یکی از آن ها به من اشاره کرد و فریاد کشید :

- « خودش است »

- « بگیردش »

## فصل یازدهم

هر دوی آن ها به طرفم دویدند .

آن ها کی بودند ؟ نمی دانستم .

فرصت فکر کردن نداشتم ، از جا پریدم و تا آن جایی که می توانستم تند دویدم .

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم ، هنوز در تعقیبم بودند ؟

یکی از آن ها فریاد کشید : « بگیریدش . »

لوسی جلوی آن ها ایستاده بود و راهشان را بسته بود .

با خودم گفتم : « متشکرم لوسی » و از زمین بازی خارج شدم ، بدبختی این جا بود که راه خانه را بلد

نبودم . چند بلوک دورتر از مدرسه ایستادم تا نفسی تازه کنم .

نه آن دونفر و نه لوسی ، هیچ کدام دور و برم نبودند .

با خودم فکر کردم ، امیدوارم حال لوسی خوب باشد ، گرچه به نظر نمی رسید با او کاری داشته باشند . اما

چرا؟

روز قبل هم یکی می خواست حال من را جا بیاورد !

امروز ، در دنیای عجیب و غریب من سروکله ی دونفر پیدا شده که همان تصمیم را دارند .

کاش کسی کمکم می کرد .

نمی فهمیدم !

هر چی بود ، از ظرفیت من بیشتر بود . وحشت زده بودم .

نمی دانستم کی هستم !

آن قدر در خیابان ها گشتم تا خانه ام را پیدا کردم .

« مادر » و « پدر » بیرون بودند . در جلویی قفل بود و من از پنجره وارد شدم .

مادر اصلیم ، برادر و خواهر و حتی سگم ، همه با هم غیب شده بودند . بالاخره باید یکی را پیدا می کردم ، کسی که بتواند کمکم کند .

شاید مادر واقعیتم در این حوالی زندگی می کرد ، شاید با فامیل هایمان رابطه داشته باشد ، خاله مارگرت و دایی اندی ! فوراً شماره خاله مارگرت را گرفتم ، مردی گوشی را برداشت .

فریاد کشیدم : « دایی اندی ، من هستم ، مت ! »

صدای مرد را شنیدم : « شما ؟ »

تکرار کردم : « مت ، خواهرزاده تان »

مرد با بی حوصلگی گفت : « من مت نمی شناسم ، اشتباه گرفتی »

فریاد کشیدم : « صبر کن دایی اندی ... نه ! »

مرد جواب داد : « اسم من اندی نیست . »

و تلفن را قطع کرد .

با نا امیددی به تلفن نگاه می کردم ! واقعیت این جا بود که صدای مرد با دایی من فرق داشت .

حتماً شماره را اشتباه گرفته بودم . دوباره امتحان کردم .

این بار مکالمه را طور دیگری شروع کردم : « با اندی آمستردام کار دارم . »

- « باز هم تویی . ما این جا اندی آمستردام نداریم بچه ! شماره ات اشتباه است . »

دست هایم بدجوری می لرزیدند .

شماره ی اطلاعات تلفن را گرفتم .

- « چه شماره ای را می خواهید ؟ » صدای اپراتور را شنیدم .

گفتم : « آندرو آمستردام . »

اپراتور گفت : « چند لحظه صبر کنید . »

چند لحظه برایم به اندازه ی یک سال طول کشید . او بالاخره گفت : « متاسف ام ، این اسم ثبت نشده است . »



گفتم : « اجازه بدهید هجی کنم ، ا ، ان ، دی »

او حرفم را قطع کرد و گفت : « ثبت نشده . »

گفتم : « پس لطفاً مارگرت آمستردام را ببینید . »

با شنیدن جوابش نزدیک بود سگته کنم: «هیچ آمستردامی ثبت نشده است.»

بالاخره یکی هست که من را بشناسد .

شماره ی پسر دایی ام ، کریس را گرفتم . غریبه ای جواب داد .

انگار کریس ، دایی اندی و مادرم هرگز وجود نداشته اند . هیچ کس را نمی شناختم .

چه طور ممکن بود تمام خانواده ام ناپدید بشوند .

تنها کسی که می شناختم لوسی بود ، ولی نمی توانستم با او تماس بگیرم .

حتی اسم فامیلش را هم نمی دانستم .

در جلویی باز شد و زنی که خودش را مادر من می نامید ، وارد شد .

او کیسه های خریدش را در آشپزخانه گذاشت .

- « مت ، عزیزم ، وسط روز در خانه چه کار می کنی ؟ »

- « به تو مربوط نیست ! »

- « مت ، بی ادب نباش . »

نباید بی ادبی می کردم ، البته مهم نبود . به هر حال او مادر واقعی نبود . مادر واقعییم از کره زمین محو شده بود .

با تمام وجود حس می کردم در دنیا ، تنهای تنها هستم .

من هیچ کس را نمی شناختم ، حتی پدر و مادرم را !

## فصل دوازدهم

مادر قلابیم صدا زد : « وقت خواب است عزیزم »

تمام عصر را روبروی تلویزیون نشسته بودم و به آن زل زده بودم ، بدون این که حواسم به برنامه ها باشد . شاید بهتر بود آن دونفر را به عنوان پدر و مادر می پذیرفتم ، آن ها واقعی به نظر می رسیدند . شاید بهتر بود پیش آن ها می ماندم .

اتاق قدیمی من ، اتاق خیاطی مادر جدیدم بود ، به اتاق مهمان خانه رفتم .

« مادر » من را بوسید : « شب به خیر پسرم . »

چه اصراری به بوسیدن من داشت !

با مهربانی نگاهم کرد : « صبح می بینمت . »

صبح ، از آمدنش می ترسیدم .

چه قدر خوب می شد فردا اثری از این پدر و مادر قلابی نباشد ، ولی کی قرار بود جای آن ها را بگیرد ؟

شاید هم وقتی فردا چشم هایم را باز می کردم ، کابوس تمام شده بود .

سعی کردم بیدار بمانم ، کاش همه چیز به حالت عادی برمی گشت ، حتی با وجود پم و گرگ !

خوابم برده بود و وقتی چشم هایم را باز کردم ، صبح شده بود .

خانه شلوغ و پرسر و صدا بود .

آدم های زیادی آنجا بودند .

قلبم تند تند می زد . این بار چی شده ؟

کسی آکاردئون می زد . نشانه روشنی از این که خانواده واقعییم برنگشته اند . حالا چند ساله ام ؟ دست هایم

را جلوی صورتم گرفتم ، کمی کوچک شده بودند . در حالی که خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم .

جلوی آینه دستشویی ایستادم . آینه کمی بالا بود . به صورتم نگاه کردم .

دیگر دوازده ساله نبودم ، این را مطمئن بودم . من ۸ ساله به نظر می رسیدم .

آهی کشیدم و با خودم فکر کردم ؛ هشت ساله .

کلاس سوم ، خوب است ، حداقل از پس ریاضیاتش بر می آیم .

ناگهان پشت گردنم تیر کشید .

پنجه های ظریفی گردنم را گرفته بودند و فشار می دادند .

جیغ کشیدم .

## فصل سیزدهم

چیزی روی دوشم پرید .

یک صورت لاغر پشمالو را در آینه دیدم ، یک جور جانور پشتم سوار شده بود .

- « برو پایین ، برو پایین »

حیوان غش و غش می خندید . « ای ی ی ... ای ی ی »

به راهرو دویدم و با مرد قوی هیکلی برخورد کردم .

- « این جانور را از روی شانه ام بردار ! »

مرد جانور را بغل کرد ، او قهقهه می زد ؛ درست شبیه شیاطین .

به پیشانیش کوبید و گفت : « از شوخی پاسنی ترسیدی مت ؟ چرا ؟ »

پاسنی ؟ مرد حیوان را بغل کرده بود ؛ یک میمون بدترکیب !

مرد دستی به سرم کشید : « لباس بیوش ، امروز تمرین داریم . »

تمرین ؟ منظورش چه بود ؟ به او خیره شدم ؛ مردی درشت هیکل با شکمی برآمده و موهای مشکی براق و سبیل بلند .

لباسش عجیب تر از چهره اش بود ؛ لباسی قرمز با دکمه های طلایی و کمربندی پهن و طلایی رنگ .

بیچاره قلبم ! نگویید که او پدرم است !

او یک دست لباس را به طرفم دراز کرد و گفت : « لباست را بیوش و برای صبحانه بیا . »

صدای جیغ مانند زنی را از طبقه ی پایین می شنیدم .

خب ، پس او پدرم بود ! حداقل برای امروز . خانواده ام هر روز نسبت به روز قبل بدتر می شدند .

یک بار دیگر صدای زن را شنیدم . حتماً او هم مادرم بود ؛ با صدایی شبیه سوت قطار ، حتماً زن دلنشینی

بود ! بچه ها از اتاق هایشان بیرون آمده بودند . یک جین بچه ! از هر گروه سنی یکی ! آن ها را شمردم .

شش نفر بودند . سعی کردم ذهنم را سر و سامان بدهم . من هشت ساله ام و شش خواهر و برادر دارم ، یک



میمون هم با ما زندگی می کند ، هنوز مادرم را ندیده ام و پدرم موجود عجیبی است و باید لباس های مسخره ای را بپوشم . لباس آبی پلنگی که قسمت پایین آن آبی بود با لکه های سفید و قسمت بالای آن ستاره های سفید داشت .

چه جور تمرینی در انتظارم بود ؟

یک جور نمایش ؟

لباس ها را پوشیدم . یک دلک واقعی شده بودم !

و بعد برای صبحانه پایین رفتم .

آشپزخانه بیشتر به دیوانه خانه شبیه بود . بچه ها بلند می خندیدند .

با سر و صدا غذا می خوردند و در صورت همدیگر تف می انداختند . پاسنی دور و بر میز می پلکید و گوشت کش می رفت. زن قدبلند و لاغر اندامی در بشقاب هایمان پن کیک می گذاشت ، لباس بلند بنفشی پوشیده بود و ماسک نقره ای دلک ها را به صورتش زده بود .

مادر جدید من !

فریاد کشید : « بجنب مت ، تا تمومش نکردن به خودت برس ! »

بشقابی را جلو کشیدم و شروع به خوردن کردم ، چهار چشمی مراقب پاسنی بودم که غذایم را نذردهد . یکی از دخترها گفت : « چه قدر مت با این لباس قهرمانیش بامزه شده . »

حتماً یکی از خواهرهای بزرگترم بود .

- « ماه شده » ، پسری که دو سال از من بزرگ تر بود این را گفت و لیم را کشید ، محکم کشید و ادمه داد : « مت ماه ، ستاره سیرک است . »

سیرک ! چنگال از دستم افتاد ، احساس کردم بدنم یخ کرد ! پس من عضو گروه سیرک بودم ! حالا می فهمیدم ، لباس ها ، میمون ، وای ! مائو آمستردام ، دلک سیرک ! دلم می خواست گریه کنم .

برادرم به من حسادت می کرد . شاید دوست داشت به جای من ستاره باشد . کاش می دانست من با کمال میل حاضر بودم این افتخار را به او تقدیم کنم .

به بقیه افراد خانواده ام نگاه کردم . همه لباس های براق پوشیده بودند ، همه عضو گروه سیرک بودند .  
حالت تهوع داشتم . هیچ وقت سیرک را دوست نداشتم ، حتی وقتی کوچک بودم ! همیشه از سیرک متنفر  
بودم.

اما حالا ، سیرک وارد زندگیم شده بود و من ستاره سیرک شده بودم . ای وای !

پدر فریاد کشید : « وقت بهترین است . » کلاه مشکی بر سر گذاشته بود و روی پنجه هایش راه می رفت .  
بشقاب هایمان را روی میز گذاشتیم و سوار یک ون کهنه شدیم . مادرم با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت  
رانندگی می کرد .

خواهر و برادرهایم مدام سربه سرم می گذاشتند، یکی از آن ها دختر کوچکی بود که از مشت زدن به من  
لذت می برد !

با خودم فکر کردم ، من اصولاً در خواهر و برادر شانس ندارم !

ون وارد محوطه ی بزرگی شد و کنار چادر سیرک ایستاد . پدر فریاد کشید : « همه پیاده شوند ! »

من و بقیه افراد ، پیاده شدیم و به طرف چادر رفتیم .

بقیه ی اعضای گروه در چادر منتظرمان بودند . مردی که روی چوب های بلند راه می رفت ، نظرم را جلب  
کرد. سرش تا نزدیکی سقف چادر می رسید . فیلی روی پاهای عقبیش ایستاده بود و می رقصید . دلکک ها  
با ماشین های کوچک دور چادر می چرخیدند و شیپور می زدند .

با خودم فکر کردم ، کار من چیست ؟ دوتا از خواهرهایم از نردبانی بالا رفتند و شروع به حرکات آکروباتیک  
کردند . با وحشت به آن ها نگاه می کردم ، من نمی توانستم ، واقعاً نمی توانستم .

پدر گفت : « بیا مت ، بیا شروع کنیم . »

من را از نردبان دور کرد . خیالم راحت شده بود ، هرچه بود از آویزان شدن از نردبان بهتر بود ! مگر نه ؟

- « نه ! »

پدر من را به طرف پشت چادر هدایت کرد . جایی پر از قفس حیوانات. او به طرف قفسی رفت و در آن را باز  
کرد.

- « خیلی خوب پسرم ، برو تو . »

آرواره هایم به هم قفل شده بودند ، باور نمی کردم چیزی را که شنیدم ، واقعیت دارد .

« برو تو قفس ؟ » نمی توانستم نفس بکشم . « ولی یک شیر آن جاست . »

شیر دهانش را باز کرده بود و می غرید . یک قدم عقب رفتم ، پاهایم می لرزیدند .

پدرم با لحنی جدی گفت : « می روی داخل یا هلت بدهم ؟ »

نمی توانستم از جایم تکان بخورم .

بنابراین پدر ، من را به داخل قفس شیر هل داد و در را بست .

## فصل چهاردهم

تا جایی که می توانستم به دیواره ی قفس چسبیده بودم ، طوری که میله های آهنی در کمرم فرو رفته بودند . پاهایم به شدت می لرزیدند . هر لحظه ممکن بود با کله به زمین بیفتم .

شیر به من زل زده بود ، از سوراخ های بینی اش ، هوا با فشار بیرون می زد .

شنیده بودم که حیوانات ترس را حس می کنند . دماغ شیر از بوی ترس من پر شده بود . پدرم ، مربی شیر ، کنارم در قفس ایستاده بود . او گفت : « خوب مت ، امروز بازی جدیدی را تمرین می کنیم ، باید شیرسواری را یاد بگیری . »

عجب پدر مهربانی ! می خواست بچه اش را به خورد شیر بدهد !

شیر از جایش بلند شد ، نمی توانستم چشم از او بردارم . تمام بدنم می لرزید .

رووو ارررر !

نفسش مثل باد گرمی به صورتم خورد . تمام موهای بدنم سیخ شده بودند . شیر به طرف مان آمد . پدرم شلاقش را به زمین کوبید و فریاد کشید: «ها!»

شیر یک قدم عقب رفت . پدر باتحکم گفت: «بجنب پسر، از پشتش بالا برو.»

هیچی نمی توانستم بگویم ، فقط با درماندگی به او نگاه می کردم .

« چرا این جورى نگاه می کنی؟ تو که از هرکول نمى ترسى؟ مى ترسى؟ »

پس اسمش هرکول بود. ترس؟ نه! من وحشت زده بودم. منجمد شده بودم. ترس برای بیان حالم خیلی کم بود!

او بار دیگر شلاقش را به زمین کوبید .

- « هیچ کدام از پسرهای من ترسو نیستند ، تو سوار شیر می شوی ، همین حالا . »

خم شد و به آرامی ادامه داد : « او گاز می گیرد ، اگر طولش بدهی مجبوری مثل برادرت ، تمرین کنی تا بتوانی با دست چپ بنویسی نمی خواهی که این اتفاق بیفتد ؟ پس سوار شو . »

اولین بار شلاق را کنار پای من به زمین کوبید .



نمی توانستم سوار شیر بشوم ، امکان نداشت .

و نمی توانستم یک ثانیه در قفس شیر باشم .

وقتی پدر ضربه ی بعدی را کنار پایم کوبید ، فریاد کشیدم ؛ « نه ! » در قفس را باز کردم و با تمام سرعتی که می توانستم پا به فرار گذاشتم . پدر هرگز نمی فهمد که چه اتفاقی افتاده است .

مغزم فقط فرمان می داد : « بجنب ، یک جایی برای پنهان شدن پیدا کن ، زود باش . »

ناگهان با کسی برخورد کردم : « باز هم تو » چقدر عجیب که همیشه هست !

به او گفتم : « باید پنهان بشوم ، توی دردمس افتادم ، دیر بجنبم خوراک شیر شده ام ! »

او پرسید : « چی شده مت ؟ »

با گریه گفتم : « کمکم کن . »

لوسی سعی کرد در ماشینی را باز کند ، بی فایده بود . نالیدم : « نگاه کن »

آن دو سیاه پوش به طرفم می دویدند .

آن ها را قبلاً دیده بودم ، از کجا سر و کله شان پیدا شده بود . جایی برای پنهان شدن وجود نداشت ، مگر

این که دوباره به چادر پناه می بردم . در تاریکی دنبال جایی برای پنهان شدن می گشتم ،

صدای «بگیری دش» پسرها را می شنیدم ، وقتی به خودم آمدم باز در قفس شیر بودم !

## فصل پانزدهم

در قفس را بستم، پسرهای مشکی پوش در قفس را گرفته بودند و آن ها را تکان می دادند. یکی از آن ها فریاد کشید : « این دفعه می گیریمت . »

پدرم ، مربی شیر ، رفته بود و من با جناب هرکول تنها بودم .

من من کنان گفتم : « نترس پسر . »

شیر وسط قفس ایستاده بود و به من نگاه می کرد .

پسرها می خواستند در را باز کنند ، قفل در تقه ای کرد و ... باز شد .

آن ها وارد شدند . به من زل زده بودند .

یکی از آن ها گفت : « راه فراری نداری . »

شیر غرشی کرد ، یکی از پسرها به دیگری گفت : « او فقط یک شیر پیر سیرک است . » و دیگری جواب داد : « صدمه ای به ما نمی زند . » لحن شان با گفته شان فرق داشت . ترسیده بودند .

هرکول باز غرید ؛ بلندتر از قبل . پسرها میخکوب شدند .

خودم را به دیواره قفس چسبانده بودم .

چاره ای نبود ، باید شیر را بین خودم و آن ها قرار می دادم .

یکی از پسرها با احتیاط ، قدمی به جلو برداشت .

شیر غرش کرد .

پسر یک قدم عقب رفت .

شیر به من و به آن ها نگاه می کرد ، گویی می خواست در مورد نهارش تصمیم بگیرد .

گفتم : « بهتر است از این جا بروید ، هرکول هنوز غذا نخورده است . »

یکی از آن ها جواب داد : « هرگز به من حمله نمی کند . »

آب دهانم را قورت دادم : « من مربی او هستم و اگر به او فرمان بدهم ، گلویت را می گیرد . »

پسرها به همدیگر نگاه می کردند، یکی از آن ها گفت : « دروغ می گوید . »

گفتم : « دروغ نمی گویم ، همین الان از این جا بروید و گرنه فرمان حمله می دهم . »

یکی از پسرها به طرف در قفس رفت . دیگری بازویش را گرفت و او را نگه داشت و گفت : « ترسو نباش ! »

فریاد زد : « بگیرشان هرکول ... بگیرشان . »

شیر نعره ی ترسناکی برداشت و خیز برداشت .

پسرها وحشت زده از قفس بیرون دویدند و در را بستند ، هرکول سعی می کرد در را باز کند و نعره های

وحشتناکی می کشید .

یکی از پسرها در حال فرار فریاد کشید : « تو جان به در نمیبری ، ما برمی گردیم . »

فریاد کشیدم : « از من چه می خواهید ، مگر من چه کار کرده ام ؟ چه کار کرده ام ؟ »

## فصل شانزدهم

هرکول واقعاً قصد خوردن کسی را نداشت . او فقط می خواست از قفس فرار کند . وقتی خواستم از قفس خارج شوم ، فقط به من نگاه می کرد . خودم را در ون پنهان کردم ، تا زمان تمرین سپری شود . وقتی پدر بیدارم کرد با ناراحتی گفت : « تمام روز را کجا بودی ؟ »

همه سوار ون شده بودیم و به طرف خانه می رفتیم .

گفتم : « حالم خوب نبود ، باید دراز می کشیدم . »

پدرم گفت : « امروز هیچی، ولی فردا باید تمرین کنی، بدون عذر و بهانه . »

کاش فردا هیچ وقت نمی آمد ، یا من در خانواده ی سیرک بازها از خواب بیدار نمی شدم . گرچه ، با این اوضاع حتماً فردای بدتری در انتظارم بود .

خیلی زود به رختخواب رفتم . هیچ علاقه ای به پسرک ۸ ساله ی خانواده سیرک نداشتم ، ترجیح می دادم زودتر تمام شود .

برادرهایم در اتاق قدیمی جمع شده بودند و سر و صدا می کردند ، بنابراین به اتاق مهمان خانه رفتم . خوابم نمی برد . فکر فرار اذیتم می کرد . خوابیدن سخت است وقتی ندانی چه دنیای عجیبی در انتظارت است .

شروع به شمردن گوسفندهای خیالی کردم . بی فایده بود . بنابراین سعی کردم به اتفاقات خوبی که ممکن بود برایم رخ بدهد ، فکر کنم . شاید به صورت یک مربی بیس بال بیدار می شدم . یا بچه ی یک خانواده ی خیلی پول دار که هر چه می خواهد ، دارد .

یا کاشف بزرگی که رازهای زمین تا پنج هزار سال آینده را کشف می کند .

و از همه بهتر این که ، بیدار می شدم و در میان خانواده ی واقعی خودم بودم ، با همه خوبی ها و بدی هایشان اعتراف می کنم که دلم برای شان تنگ شده بود .

بالاخره خوابم برد .

صبح زود از خواب پریدم ، به اطرافم نگاه کردم . همه چیز کمی تار به نظر می رسید .

کی هستم ؟



اتاق مثل همیشه بود ، اما صدایی نمی شنیدم ، پس سیرک بازها رفته بودند .

سعی کردم خودم را برای تحمل هر موقعیتی آماده کنم. آرام به دستشویی رفتم و به آینه نگاه کردم.» نه...  
اوه ... نه ! «

این دیگر از همه بدتر بود ... بدترین چیزی که امکان داشت .

## فصل هفدهم

یک پیرمرد بودم .

- « نه ! » فریاد کشیدم . دیگر تحمل نداشتم . با تمام سرعتی که پاهای پیرم توان داشتند به رختخواب برگشتم . زیر پتو رفتم و چشم هایم را بستم . باید می خوابیدم . اصلاً نمی توانستم یک روز پیرمرد باشم در شرایطی که فقط دوازده ساله ام .

از ترس خوابم برد و وقتی چشم هایم را باز کردم ، دیگر پیرمرد نبودم .

شاد و شنگول از تخت پایین پریدم ، پس پیرمرد نبودم . جانمی .

با خودم فکر کردم ، از کجا معلوم ، شاید قهرمان بیس بال شده باشم . احساس قدرت و انرژی تمام بدنم را گرفته بود . چشم هایم را مالیدم و به دست هایم نگاه کردم .

چه بلایی سرپنجه هایم آمده بودند ؟ آن ها سبز بودند ، دست هایم ، پاهایم ... پوست من سبز شده بود و پنجه داشت .

به سختی آب دهانم را قورت دادم .

این بار چه بلایی سرم آمده بود ؟

به طرف آینه ی دستشویی دویدم .

وقتی صورتم را دیدم ، آهی کشیدم . صدایی از دهانم خارج شد ، صدای آه نبود ، یک غرش سهمگین بود .

من هیولا شده بودم !

## فصل هجدهم

فریاد می کشیدم ، غیرممکن بود .

از صدای غرش های خودم می ترسیدم . دلم می خواست پوست وحشتناکم را بشکافم و فرار کنم . یک هیولای سبز که حتی نمی تواند حرف بزند .

خیلی بزرگ بودم ، حدود دومتر یا کمی بیشتر ... و خیلی قوی ، پوست من سبز با خال های مشکی بود ...  
خدای من !

کله ام شبیه سر دایناسور ها بود با دندان های دراز . چهار تا گوش داشتم و سه سوراخ بینی شیپور مانند .  
پنجه های دست ها و پاهایم قوی بودند ، با ناخن های تیز و بلند و وقتی راه می رفتم ، پاشنه هایم مثل سم  
صدا می کردند .

خیلی بدترکیب بودم !

کاش پیرمرد باقی می ماندم ، هر بار که از خواب بیدار می شوم ، اوضاع بدتر شده است . چه طور می توانم  
خلاصی پیدا کنم .

به لوسی فکر کردم ، او همیشه نزدیکم بود و همیشه سعی می کرد به من کمک کند تا از دست پسرهای  
مشکی پوش فرار کنم .

باید پیدایش می کردم ، حتماً همین نزدیکی ها بود .

تصمیم گرفتم به سراغش بروم .

او تنها شانس من بود .

خدا رو شکر کسی در خانه نبود . خانواده هیولاها را نمی شد تحمل کرد . یک کابوس واقعی بودند . از در  
خانه بیرون رفتم و در خیابان به راه افتادم .

فریاد می کشیدم : « لوسی ، لوسی ، تو کجایی ؟ »

البته به خیال خودم فریاد می کشیدم، واقعیت این بود که فقط غرش می کردم ؛ غرش های ترسناک .  
مردی ماشینش را پارک کرده بود و موقع پیاده شدن به من زل زده بود، در واقع خشکش زده بود. کاش  
سعی نمی کردم بگویم نترس !

غرش من باعث شد با عجله سوار ماشین شود و حرکت کند .

دامب ب ب

او با ماشین دیگری برخورد کرده بود .

جلو رفتم . می ترسیدم کسی صدمه دیده باشد .

یک زن و بچه اش در ماشین دیگر بودند .

خوشبختانه صدمه ندیده بودند . چون به محض این که من را دیدند پا به فرار گذاشتند .

زیاد راه نرفته بودم ، ولی پاهای غول پیکرم من را به مرکز شهر بردند . چمن ها را له می کردم و به صدای  
فریاد مردم عادت کرده بودم که وحشت زده فرار می کردند . فقط به پیدا کردن لوسی فکر می کردم .

- « لوسی ، لوسی . »

سعی می کردم فقط به او فکر کنم ، ولی نمی توانستم ، گرسنه بودم ؛ خیلی گرسنه .

اصولاً صبحانه مورد علاقه من، کره بادام زمینی و ژله است، ولی آن روز هوس فلز کرده بودم! یک قطعه  
بزرگ و براق فلزی. شهر در وحشت فرو رفته بود. مردم می دویدند و فریاد می کشیدند، گویی دنیا به آخر  
رسیده بود . نمی خواستم به کسی صدمه بزنم ، فقط گرسنه بودم .

یک ماشین نقره ای دهانم را آب انداخته بود !



## فصل نوزدهم

رووواررر

غرضی کردم و به سینه ام کوبیدم.

به طرف ماشین رفتم. اووممم، ماشین دزدی!

صاحب ماشین از ماشین پرید، مرد جوانی بود که التماس می کرد. «با من کاری نداشته باش.» خوشحال بود که بیرون رفته! ماشین را فشار دادم تا یک لقمه ی جمع و جور بشود و آن را در دهانم گذاشتم.

خوشمزه بود، از طعم کروم خوشم آمده بود.

یک گاز بزرگ به در ماشین دیگر، که پارک کرده بود، زدم. دندان هایم به اندازه ی آره ی آهن تیز بودند و برای جویدن فلز، هیچ مشکلی نداشتم.

از مزه ی صندلی عقب خوشم نیامد ولی چرم روکش آن مزه ی دسر می داد.

همان طور که غذا می خوردم، صدای دهانم را می شنیدم. کمی بنزین نوشیدم، جالب بود. حالا یک تکه از نیمکت فلزی پارک، مزه ی پاپ کورن می داد، البته بدون کره! به سراغ چرخ های یک کامیون رفته بودم که صداهایی را شنیدم.

مردم دور من جمع شده بودند.

یکی فریاد کشید: «ماشین خور است.»

دیگری گفت: «همه چیز می خورد، فقط فلزی باشد!»

با خودم فکر کردم نکند این ها توقع دارند یک هیولا خاویار بخورد و بعدش از خلال دندان استفاده کند!

ماشین های پلیس دور من جمع شده بودند.

بهتر بود از آن جا دور شوم. شروع به دویدن کردم. مردم جیغ می کشیدند و فرار می کردند: «بگیریدش، هیولا را بگیرید.»

اگر من را می گرفتند و با خودشان می بردند، شاید دیگر هیچ وقت عوض نمی شدم. باید پنهان می شدم.

دویدم. ناگهان او را دیدم؛ لوسی بود. همه فرار می کردند اما او ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

لوسی بازویم را گرفت و من را از بین جمعیت خارج کرد و به کوچه ای برد. می خواستم از او بپرسم من را کجا می برد ولی ترسیدم که بترسانمش.

دویدیم و دویدیم تا به جنگل های حاشیه ی شهر رسیدیم. لوسی من را به جنگل برد؛ به عمق جنگل. با خودم فکر کردم، می خواهد من را پنهان کند. کاش می توانستم از او تشکر کنم.

بالاخره به یک خانه ی کوچک رسیدیم. خانه ای که بین چوب های درختان، گم بود. حتی وقتی رو به رویش ایستاده بودی به سختی می توانستی آنرا ببینی.

با خودم فکر کردم، لوسی چه جاهایی را بلد است!

کاش چیزی برای خوردن پیدا می کردم. باز گرسنه شده بودم.

یکی دو تا دوچرخه هم اگر این دور و بر بود، بد نمی شد!

لوسی در خانه را باز کرد و من را به داخل خانه برد.

وارد شدم.

دو نفر جلو آمدند.

- «نه... اوه نه!»

آن ها بودند.

همان مشکی پوش ها.

یکی از آن ها به لوسی گفت: «کارت عالی بود، ممنون که آوردیش.»

دست هایم را باز کردم و غریدم. خشمگین بودم.

لوسی به من خیانت کرده بود.

باید هرچه زودتر از آن جا بیرون می رفتم.

به طرف در دویدم، آن ها توری را روی من پرت کردند. گیر افتاده بودم.

به سختی تلاش می کردم تا خودم را رها کنم، آن دو نفر تور را محکم کردند.

می غریدم و با تمام وجودم سعی می کردم تور را پاره کنم. بی فایده بود.

سعی کردم تور را با پنجه ها و دندان هایم پاره کنم، جنس عجیبی داشت و خیلی محکم بود. بالاخره خسته شدم و به پشت افتادم.

لوسی و دو مشکی پوش به من نگاه می کردند. کاملاً آرام بودند.

سعی کردم با لوسی حرف بزنم: «چه طور توانستی با من این رفتار را بکنی؟ فکر کردم دوستم هستی.» فقط صدای ناله و غرش بود که از دهانم بیرون می آمد. لوسی به من نگاه می کرد. حرف هایم را فهمیده بود.

- «شما کی هستید؟ چه اتفاقی برای من افتاده است؟»

هیچ کس جوابم را نداد. یکی از آن دو نفر، همان که قد بلند تر بود، گفت: «وقتش است! باید زنجیرش کنیم.»

بار دیگر غریبم و سعی کردم از خودم دفاع کنم ولی آن ها سه نفر بودند. من را به اتاقی در پشت خانه بردند و زنجیرم کردند.

اتاق تاریک بود و فقط پنجره ی کوچکی با حفاظ آهنین داشت. می توانستم آن حفاظ ها را بخورم، ولی دستم به آن ها نمی رسید.

برای مدتی طولانی روی زمین افتاده بودم و منتظر بودم تا شاید اتفاقی بیفتد.

اما هیچ کس به اتاق برنگشت و من قادر به شنیدن صدای شان نبودم. نمی دانستم چه می گذرد! می دیدم که نور پنجره کمتر و کمتر می شود. شب فرا رسیده بود. چاره ای جز خوابیدن نداشتم و امیدوار بودم این بار به انسان تبدیل شوم.

## فصل بیستم

با دل درد از خواب بیدار شدم.

با خودم فکر کردم مگر دیروز چه خورده ام که انگار یک انبار فلز در شکمم است. به خاطر آوردم که واقعاً یک انبار فلز در شکمم است.

یک ماشین درسته را خورده بودم. مادرم همیشه از پر خوری های من شاکی بود. به خودم تذکر دادم که از این به بعد زیاده روی نکنم.

نشستم و به خودم نگاه کردم.

- «او . . .» باز انسان شده بودم.

چه قدر خوب.

وقتی خواب بودم کسی تور را از دور من برداشته بود.

این بار چه کسی بودم؟

بازو ها و پاهایم لاغر بودند ولی کف پاهایم به نسبت جثه ام بزرگ بودند. البته نه خیلی بزرگ و نه به اندازه ی پای هیولا. باز به پسر بچه ای تبدیل شده بودم؛ اما نه یک بچه ی دوازده ساله ی معمولی. شاید یک پسر چهارده ساله.

به هر حال از هیولا بودن خیلی بهتر بود.

خیلی خیلی بهتر.

ولی هنوز در خانه ای وسط جنگل اسیر بودم؛ یک زندانی.

دو مشکی پوش بالاخره من را گرفتند.

در قفل بود.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. حفاظ ها قطور و محکم بودند.

باز نا امیدی به سراغم آمد.

شنیدم که کلیدی در قفل چرخید. آمدند!

به گوشه ی اتاق پناه آوردم.



در باز شد و لوسی و دو پسر مشکی پوش وارد شدند.

لوسی گفت: «مت!»

من را دیدند که گوشه ی اتاق چمباتمه زده ام و یک قدم به جلو برداشتم.

پرسیدم: «با من چه کار می خواهی بکنی؟»

ته دلم کمی خوشحال بودم، چون صدای کلمات واقعی را می شنیدم که از دهانم بیرون می آمدند.

فریاد کشیدم: «بگذارید بروم.»

مشکی پوش ها سر تکان دادند: «نه!»

مشکی پوش قد کوتاه گفت: «نمی توانیم، نمی توانیم بگذاریم بروی!»

آن ها با مشت های گره شده نزدیک می شدند.

مشکی پوش قد بلند در را بست و هر سه به طرفم آمدند.

## فصل بیست و یکم

آن‌ها با قدم‌های استوار به طرفم می‌آمدند. به اطرافم نگاه کردم تا راهی برای فرار پیدا کنم. پسرها جلوی در را بسته بودند، راهی نبود.

لوسی گفت: «ما نمی‌خواهیم به تو صدمه بزنیم، فقط می‌خواهیم کمکت کنیم مت.»

دو مشکی پوش یک قدم دیگر به جلو برداشتند، قیافه‌ها و رفتارشان به کمک‌کننده‌ها نمی‌خورد.

لوسی گفت: «نترس مت، باید با تو حرف بزنیم.»

او رو به روی من نشست. می‌خواست به من بفهماند که نباید بترسم. دو مشکی پوش مانند دو نگهبان وظیفه‌شناس، دو طرف او ایستادند.

گفتم: «بگوئید چه اتفاقی برایم افتاده است.»

لوسی صدایش را صاف کرد و گفت: «تو وارد چرخه‌ی تغییر هویت شده‌ای!»

کاش منظورش را می‌فهمیدم.

گفتم: «خوشحال‌ام که اسم بلایی را که به سرم می‌آید را یاد گرفته‌ام!»

پسر قد کوتاه گفت: «مسخره نکن. خودت نمی‌دانی چه قدر برای ما دردسر درست کرده‌ای...»

لوسی حرفش را قطع کرد و گفت: «ساکت باش وین، من برایش توضیح می‌دهم.»

لوسی رو به من کرد و ادامه داد: «تو نمی‌دانی چرخه‌ی تغییر هویت چیست؟ می‌دانی؟»

گفتم: «نه، دلم هم نمی‌خواهد بدانم.»

او ادامه داد: «وقتی در مهمان‌خانه به خواب رفتی، در سیاهچاله‌ی تغییر هویت افتادی.»

گفتم: «یک سیاهچاله در اتاق مهمان‌خانه ما است؟»

لوسی جواب داد: «بله و تو برای همیشه آنجا گرفتار شده‌ای. هر بار که بخوابی به موجود جدیدی تبدیل می‌شوی که هم وجود دارد و هم نه!»

شوی که هم وجود دارد و هم نه!

گریه‌ام گرفته بود، گفتم: «خوب متوقفش کنید.»

مشکی پوش قد بلند گفت: «مجبوریم تو را متوقف کنیم.»

لوسی فوراً اعتراض کرد: «بروس، خواهش می‌کنم.»

پرسیدم: «همه ی این ها به شما چه ربطی دارد؟»

لوسی گفت: «تو قانون را می شکنی. هر بار که تغییر می کنی، قانون هویت که از قانون های طبیعت است، شکسته می شود.»

گفتم: «من که نمی خواهم این کار را بکنم.»

لوسی گفت: «می دانم ولی مسئله این نیست. مسئله این است که هر بار تغییر تو باعث تغییرات زیادی در آدم های اطرافت می شود. به این ترتیب تو بعد از مدتی همه ی جهانیان را گیج می کنی.»

گریه کنان گفتم: «من نمی فهمم، می خواهم این بازی تمام بشود و به حالت عادی برگردم، فقط همین را می خواهم.»

وین زیر لبی گفت: «ما بازی را تمام می کنیم.»

لوسی گفت: «ما پلیس های مراقبت از هویت هستیم، کار ما کنترل هویت افراد است. سعی کردیم جلوی روند تغییر تو را بگیریم ولی موفق نشدیم.»

پرسیدم: «حالا می خواهید چه کار کنید؟»

لوسی گفت: «باید تو را دستگیر کنیم. نمی توانیم اجازه بدهیم قوانین هویت را بشکنی.»

فکری در ذهنم جرقه زد: «اتاق مهمان خانه، درست است همه ی این اتفاقات، فقط و فقط به خاطر اینکه در اتاق مهمان خانه خوابیدم.»

- «درست است.»

- «قول می دم که هرگز در اتاق مهمان خانه نخوابم، با همین موجود ۱۴ ساله ی لاغر کنار می آیم.»

لوسی سری تکان داد: «دیر شده مت، تو در سیاهچاله فرو رفته ای، مهم نیست در اتاق مهمان خانه بخوابی یا نه. هر بار که از خواب بیدار شوی، هویت تازه ای داری.»

- «یعنی هرگز نباید بخوابم؟»

لوسی به مشکی پوش ها نگاه کرد. برای اولین بار چشم های آبی سردش من را ترساندند.

او گفت: «نه، مسئله این نیست . . . مت، من متاسف ام، واقعاً متاسف ام، چاره ای نیست. باید تو را برای ابد به خواب ببریم.»

## فصل بیست و دوم

با وحشت به او خیره شدم.

- «تو نمی توانی این کار را بکنی!»

وین گفت: «می توانیم.»

بروس اضافه کرد: «و این کار را خواهیم کرد.»

- «نه» با تمام وجود فریاد کشیدم و به طرف در دویدم. بروس و وین مهارم کردند و دست هایم را از پشت گرفتند.

وین گفت: «تو هیچ جا نمی روی پسر.»

سعی کردم با آن ها مقابله کنم ولی دیگر هیولایی غول پیکر نبودم؛ پسر جوان و استخوانی بودم که از پس وین و بروس بر نمی آمد.

حتی لوسی هم حریفی جدی برای جثه ی جدید من بود. پسر ها من را به گوشه ی اتاق کشیدند.

لوسی گفت: «ما بر می گردیم، نترس مت، دردناک نیست.»

آن ها از اتاق بیرون رفتند، صدای قفل شدن در را شنیدم.

یک بار دیگر به بن بست رسیده بودم.

دنبال راه فراری می گشتم.

اتاق کاملاً خالی بود، دریغ از یک صندلی.

فقط چهار دیوار سخت و یک پنجره ی کوچک با حفاظ آهنین.

حفاظ پنجره را واریسی کردم. امیدوار بودم لق باشد و باز نا امید شدم.

زندانی شده بودم، زندانی پلیس هویت.

گوشم را به در چسباندم؛ صدای لوسی، بروس و وین را از اتاق کناری می شنیدم.

- «باید تمام مایع خواب آور را بنوشد؛ همه ی آن را وگرنه ممکن است بیدار شود.»

لوسی پرسید: «و اگر آن را ننوشید؟»



بروس جواب داد: «مجبورش می کنیم.»

می خواستند مایع خواب آوری را به من بخوراند که تا ابد بخوابم.

روز های ترسناکی را پشت سر گذاشته بودم ولی این از همه بدتر بود.

چه طور می توانستم خودم را خلاص کنم.

هر بار که به خواب می رفتم با شرایطی بدتر از قبل مواجه می شدم، ولی آیا اوضاع می توانست باز هم بدتر شود؟

شاید این بار، اگر بتوانم بخوابم، جای بهتری از خواب بیدار شوم.

فقط یک مشکل داشتم، با این همه ناراحتی و ترس چه طور می توانستم بخوابم؟

باید تمام تلاشم را می کردم، روی زمین دراز کشیدم؛ نه رختخوابی، نه بالشی، نه پتویی. نور روز هم که مستقیم از پنجره ی کوچک به سرم می تابید.

خوابیدن چندان آسان نبود.

یادم آمد که مادرم همیشه می گفت من می توانم وسط طوفانی مهیب هم بخوابم.

من بیشتر اوقات خواب آلود بودم. پس می توانستم.

دلَم برای مادرم تنگ شده بود. مثل این بود که مدت های طولانی ندیده بودمش.

شاید می توانستم پیش او بروم. چشم هایم را بستم.

وقتی خیلی کوچک بودم، برایم لالایی می خواند و من فوراً به خواب می رفتم.

شروع به زمزمه ی لالایی کردم و متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

## فصل بیست و سوم

چشم هایم را باز کردم و آن ها را مالیدم. پس خوابیده بودم.

بله!

کجا بودم؟

اطرافم را نگاه کردم؛ دیوار های سخت، یک در و پنجره با حفاظ آهنین.

- «نه» مستاصل دوباره فریاد کشیدم: «نه.»

هنوز در اتاق مسخره ی خانه ی جنگلی بودم.

هنوز زندانی بودم.

نقشه ام، نقش بر آب شده بود.

- «نه!»

خشمگین، بیچاره و ترسیده بودم و بالا و پایین می پریدم.

دیگر راه فراری نداشتم. صدای لوسی و آن دو نفر را می شنیدم. آن ها مایع خواب آور را آماده کرده بودند.

دیگر هیچ وقت مادرم، گرک و پم را نمی دیدم. عادلانه نبود. من هیچ کار بدی نکرده بودم.

آن قدر عصبانی بودم که فریاد کشیدم: «نه!»

صدایم چقدر عجیب بود!

این بار آرام گفتم: «نه!»

صدایی شنیدم که به کلمات انسانی شبیه نبود. صدایی شبیه ای ای ای. صدای انسان نبود. به خودم نگاه

کردم؛ کاری که فراموش کرده بودم انجام دهم. آن قدر عصبانی و نا امید شده بودم که فکر نکردم ممکن

است تغییر کرده باشم.

ولی تغییر کرده بودم. من یک موجود ۲۰ سانتیمتری بودم. با پنجه های کوچک، موهای خاکستری و یک

دم پشمالو؛ یک سنجاب!

به پنجره نگاه کردم. به راحتی از بین نرده های حفاظ رد می شدم. بدون کمترین مکثی بالای پنجره پریدم

و از بین نرده ها خارج شدم. آزاد شده بودم. یوهو، چه سنجاب خوشحال و آزادی.

با تمام سرعتم میان جنگل می دویدم تا راه شهر را پیدا کنم. راه برای پاهای کوچک من خیلی طولانی بود. یک هویت جدید؛ سنجاب کوچولو.

به هر حال یک سنجاب بیدار بهتر از پسری است که برای ابد به خواب رفته است. نفس عمیقی کشیدم، بوی خانه را احساس می کردم. باید از خیابان رد می شدم، اما نصیحت مادرم را فراموش کرده بودم.

- «قبل از عبور از عرض خیابان، هر دو طرف را نگاه کن.»

ماشینی از پیچ سر خیابان وارد خیابان اصلی شد. راننده ی آن نمی توانست من را ببیند. سعی کردم فرار کنم، ولی فرصت نداشتم. چشم هایم را بستم، پس تقدیر من اینطوری رقم خورده بود. قربانی یک سانحه ی رانندگی!

## فصل بیست و چهارم

ق ی ی ی ی ی ی ی

راننده روی ترمز کوبید و ماشین متوقف شد.

حالا همه جا ساکت بود. چشم هایم را باز کردم. یکی از لاستیک های ماشین مماس بر گوش هایم بود.

به سرعت از عرض خیابان رد شدم و به پیاده رو رسیدم. سگ پاسبان خانه کنار خیابان به من واق واق می کرد. خودم را بالای درختی رساندم.

بقیه ی مسیر را با ترس طی می کردم؛ وحشت از ماشین ها، دوچرخه ها، مردم، سگ ها و گربه ها و...! تا بالاخره به خانه رسیدم. هیچ اتفاق تازه ای نیفتاده بود، ولی چقدر به من آرامش می داد. نقشه ی تازه ای داشتم که شاید این ماجرا را ختم به خیر می کرد.

بدبختی من از موقعی شروع شد که در اتاق مهمان خانه خوابیده بودم؛ اتاقی که به قول لوسی، سیاهچاله ی تغییر هویت داشت.

بعد از آن من همیشه در همان اتاق خوابیدم و نه در اتاق قدیمی خودم!

هر بار اتفاقی افتاده بود، یا کسی آنجا خوابیده بود یا اتاق کار شخص دیگری بود. در اتاق خودم همیشه همه چیز عادی بود. اتاق کوچک من، هیچ وقت فکر نمی کردم دلم برایش تنگ شود. باید یکبار دیگر در اتاق قدیمی خودم می خوابیدم، شاید همه چیز عادی می شد. می دانم احمقانه به نظر می رسد، ولی ارزش امتحان کردن را داشت. به علاوه راه دیگری به ذهنم نمی رسید.

از درختی بالا رفتم و خودم را به طرف لبه ی پنجره ی اتاقم پرتاب کردم. چند لحظه بعد در اتاق قدیمیم خواهم بود. ولی پنجره بسته بود! سعی کردم آن را هل بدهم، بی فایده بود. بقیه ی پنجره ها هم بسته بودند. شاید باید از در می گذشتم. آیا کسی در خانه بود؟ از پنجره اتاق نشیمن نگاه کردم. مادرم، پم و گرک! آن قدر از دیدنشان خوشحال شدم که بالا و پایین می پریدم.

همین موقع بیگی وارد اتاق نشیمن شد. ای وای، از دیدن بیگی خوشحال نشدم. بیگی عاشق تعقیب سنجاب ها بود و بلافاصله من را دید و واق واق کرد. پم نگاهی به پنجره کرد و لبخندی زد و به من اشاره کرد. با خودم فکر کردم، بیا پم، بیا پنجره را باز کن و من را بگیر.

پم به آرامی پنجره را باز کرد و نوازشم کرد. بیگی دیوانه وار واق واق می کرد.

پم به گرک گفت: «بیگی را به زیر زمین ببر، او از سنجاب می ترسد.»



گرک بیگی را به زیر زمین برد و در را بست.

پم با مهربانی گفت: «بیا تو سنجاب، هیچ خطری نیست.» پم با سنجاب‌ها مهربان‌تر بود تا برادر کوچکش. به داخل خانه پریدم. پم با خوشحالی فریاد کشید: «وای، می‌خواست وارد خانه بشود.»

مادر گفت: «بیرونش کن، این حیوانات انگل دارند و با خودشان کنه و شپش می‌آورند.» خودم را به نشنیدن زدم. خوشایند نیست مادر آدم چنین حرف‌هایی درباره‌ی آدم بزند. فقط به رفتن به طبقه‌ی بالا فکر می‌کردم و این که بتوانم برای چند دقیقه‌ای بخوابم.

مادرم با تحکم گفت: «پاملا، اگر این جانور اینجا بماند، توی دردمس می‌افتی.»

پم جواب داد: «الآن می‌گیرمش.»

خودم را زیر میز پنهان کردم. پم به سرعت برق زیر میز آمد و قبل از اینکه بتوانم فرار کنم، من را گرفت. اصلاً نمی‌دانستم آن قدر فرز است.

پم فریاد کشید: «گرفتمش.»

گرک در آشپزخانه را باز کرد.

مادرم فوراً گفت: «بیرون کن، فوراً.»

پم گفت: «خیلی با نمک است، نمی‌شود نگهش داریم؟»

فکر کنید من حیوان خانگی پم باشم. چه کابوسی.

مادرم گفت: «به هیچ وجه، بیرونش کن، همین حالا.»

پم با دلخوری گفت: «هر چی شما بگویید مامان.»

من را بیرون گذاشت و با صدای بلندی گفت: «متأسف‌ام کوچولو، مامان ما بیش از حد سختگیر است. من فقط می‌خواستم برای مدتی نگهت دارم. مگر چه اشکالی دارد؟»

اگر از اول حیوان خانگی بودم، پم آخرین کسی بود که حاضر بودم به عنوان صاحب بپذیرمش. درست بعد از گرک قرار داشت. او در جلویی را باز کرد و با صدای بلندی گفت: «خدا حافظ سنجاب کوچولوی بامزه» و در را محکم به هم کوبید.

میان دست‌های پم بودم. او به آرامی من را به اتاقش برد و گفت: «نترس سنجاب کوچولو، فقط یه مدت کوتاه اینجا می‌مانی.»

او قفس همستر قبلیش را از زیر تخت بیرون کشید. در قفس را باز کرد و من را درون قفس گذاشت و در قفس را قفل کرد.

-«نه! نه!»-

باز زندانی شده بودم.

## فصل بیست و پنجم

در قفس احمقانه ی کوچکی اسیر شده بودم که حتی نمی توانستم در آن راه بروم. چه طور می توانستم به اتاق خودم بروم؟

اگر خوابم می برد به چه موجودی تبدیل می شدم که در قفس همستر جا بشود؟

صورت پم را از پشت میله ها می دیدم: «گرسنه ای سنجاب کوچولو؟ الان برایت بادام زمینی می آورم.»

وقتی به خودم آمدم روی چرخ همستر می دویدم و فکر می کردم. پم با دست پر برگشت و مشتی بادام زمینی جلویم ریخت. به بادام زمینی ها حمله کردم، خیلی گرسنه بودم و اگر پم بر و بر نگاهم نمی کرد، از خوردن بادام زمینی ها، لذت بیشتری می بردم.

صدای گرک را شنیدم: «پم، پشت تلفن با تو کار دارند.»

مشغول جویدن بادام زمینی بودم که متوجه شدم ...

پم رفته بود. بدون اینکه در قفس را ببندد. در راه دادم و کنار در اتاق منتظر ماندم. آخرین شانسم بود. از اتاق خارج شدم و خودم را به اتاقم رساندم. خدای من، در اتاق بسته بود. سعی کردم در را با بدن کوچکم فشار بدهم. بی فایده بود.

صدای پای پم را می شنیدم، باید قبل از برگشت پم فرار می کردم، وگرنه من را به قفس همستر بر می گرداند.

یا قبل از رسیدن او مادرم با جارو دنبالم می کرد. از پله ها پایین دویدم و به اتاق نشیمن رفتم. پنجره ی اتاق هنوز باز بود. خودم را به حیاط انداختم و بالای درختی رفتم. چه طور می توانستم وارد اتاقم شوم؟

شاید اگر دوباره می خوابیدم، به شکل انسان در می آمدم. اگر نمی توانستم به اتاقم برگردم، به دردسر می افتادم؛ یک دردسر بزرگ. پلیس اداره ی هویت در تعقیب بود و تا رسیدن آن ها، وقت زیادی نداشتم. اگر پیدایم می کردند، هیچ راه فراری نداشتم.

## فصل بیست و ششم

تق تق

اوف

محکم به زمین خوردم. واقعاً چه روش بیدار شدنی!! چه قدر خوب! این بار پسری دوازده ساله بودم، البته پسری که من نبود. یک چاقالوی واقعی! تعجبی ندارد که شاخه ی درخت شکست. اما اصلاً مهم نبود، من باز انسان بودم و می توانستم حرف بزنم. شاید می توانستم به اتاق قدیمیم برگردم.

پشت در جلویی ایستادم و سعی کردم در را باز کنم. در قفل بود. بنابراین در زدم. نمی دانستم چه کسی در را باز می کند، فقط امیدوار بودم خانواده ی هیولا نباشند. در باز شد.

- «مامان»

چه قدر از دیدنش خوشحال بودم.

- «من هستم، مت»

نگاهی به من انداخت و گفت: «مت؟ من مت نمی شناسم. تو کی هستی؟»

- «مت، مت مامان، پسران، من را یادتان نیست؟ برایم لالایی می خواندید؟»

گرک و پم پشت سر او آمدند.

پم پرسید: «این پسر کی است؟»

با عصبانیت گفتم: «گرک، پم، من ام، مت، برگشته ام.»

گرک پرسید: «این بچه از کجا آمده؟»

و پم ادامه داد: «نمی شناسمش.»

خدای من، یک کاری بکن، تا پشت در خانه ام رسیدم و ...

«من باید در اتاق قدیمیم بخوابم، خواهش می کنم مامان، بگذار به طبقه ی بالا بروم. مسئله ی مرگ و

زندگی است.»

مادرم گفت: «تو را نمی شناسم. مت را هم نمی شناسم، خانه را اشتباه آمده ای.»

گرک گفت: «کمی خل و چل به نظر می آید.»



- «مامان صبر کن!»

مادر در را بست.

حالا چه کار باید می کردم؟

با ناامیدی جلوی بلوک مان قدم می زدم و فکر می کردم که سه نفر را دیدم که به طرفم می دویدند. سه نفری که هیچ اشتیاقی به دیدنشان نداشتم.

لوسی، بروس و وین.

پلیس دایره ی هویت من را پیدا کرده بود.

## فصل بیست و هفتم

- «آن جاست» لوسی به من اشاره کرد و هر سه آن ها به طرفم دویدند.

- «بگیریدش.»

پا به فرار گذاشتم. با هیکل درشتی که داشتم، دویدن آسان نبود. چرا این بار آن قدر چاق بیدار شدم؟

تنها شانس‌ی که آوردم این بود که محلمان را مثل کف دستم بلد بودم و آن ها نه!

پلیس هویت به اندازه‌ی کمتر از یک بلوک با من فاصله داشت.

پشت خانه‌ی پنهان شدم، پشت پارکینگ خانه ردیفی شمشاد کاشته شده بود. پشت آن ها پنهان شدم و نفسم را حبس کردم.

چند دقیقه بعد، سه جفت پا را دیدم که دنبالم می‌گردند. شنیدم که لوسی پرسید: «کجا رفته؟!»

وین جواب داد: «حتماً از این طرف رفته، بدوید.»

آن ها به دو دور شدند.

اوف، نفس راحتی کشیدم.

جایم موقتاً امن بود ولی پلیس دایره‌ی هویت دیر یا زود پیدا می‌کرد. باید به اتاقم بر می‌گشتم ولی مامان به هیچ وجه اجازه نمی‌داد!

تنها یک راه باقی مانده بود. باید یواشکی وارد خانه می‌شدم. برای این کار باید تا شب منتظر می‌ماندم و وقتی همه به خواب می‌رفتند، اقدام می‌کردم. تصمیم گرفتم پشت شمشاد ها بی حرکت، دراز بکشم.

حواسم را جمع کرده بودم که نخوابم. اگر خوابم می‌برد، معلوم نبود بتوانم خودم را به اتاق قدیمم برسانم یا نه!

ساعت ها به آرامی سپری می‌شدند. دست ها و پاهایم خشک شده بودند و درد می‌کردند. بالاخره شب آمد. محله ساکت شده بود.

به خانه مان نگاه کردم، همه خوابیده بودند، به جز مادرم. چراغ اتاق او روشن بود. منتظر ماندم تا چراغ اتاقش خاموش شود و باز، کمی صبر کردم تا به خواب عمیق فرو برود. می‌دانستم که مادرم شب ها، قبل از خواب تمام در ها را قفل می‌کند.

باید خودم را به پنجره ی طبقه ی دوم می رساندم و از آن جا وارد خانه می شدم. در واقع باید از درخت مقابل پنجره ی اتاقم بالا می رفتم و دستم را به ناودان می رساندم و از آن جا به طرف پنجره اتاقم سر می خوردم.

البته اگر می توانستم تعادلم را حفظ کنم. اگر تا اینجای کار را با موفقیت به پایان می رساندم، حتماً می توانستم پنجره را هم باز کنم. همه ی این کار ها برای این بود که یک شب در اتاقم بخوابم.

چه نقشه ی مضحکی!

نباید به آن فکر می کردم. فقط باید انجامش می دادم. روی پنجه هایم ایستادم تا کوتاه ترین شاخه ی درخت را بقایم؛ خیلی بلند بودند، باید می پریدم! روی زانوهایم خم شدم و پریدم، دستم به شاخه برخورد کرد ولی نتوانستم آن را بگیرم.

اگر آن قدر چاق نبودم، از روی زمین پرواز می کردم. چاره ای نبود، باید تلاش می کردم. نفس عمیقی کشیدم و تمام قوایم را جمع کردم. بالاخره شاخه را گرفتم. برای چند ثانیه به آن آویزان باقی ماندم ولی نمی توانستم پاهای سنگینم را بالا بکشم. همان طور که به شاخه آویزان بودم، پاهایم را به تنه ی درخت رساندم. حالا می توانستم بخشی از وزنم را به تنه درخت منتقل کنم.

بالاخره خود را به شاخه افقی بالایی رساندم. راه آسان شده بود، به راحتی به مسیرم ادامه دادم تا به شاخه ای که پشت پنجره ام بود برسم.

فقط باید دستم را به ناودان می رساندم. ناودان را گرفتم و سعی کردم پایم را به لبه ی پنجره برسانم . . . بی فایده بود. از ناودان آویزان ماندم. فاصله ام تا زمین، خیلی زیاد بود. لبم را به دندان گرفته بودم تا فریاد نکشم.

همان طور که آویزان بودم، باید پایم را به لبه ی پنجره می رساندم وگرنه سقوط می کردم. خودم را به طرف چپ کشیدم تا به لبه ی پنجره نزدیک شوم.

درررق.

چی؟

دررررق.

ناودان!

چیزی نمانده بود که از جایش کنده شود.

دررررق.



## فصل بیست و هشتم

فرستی نداشتم، برای آخرین بار سعی کردم پاهایم را به لبه ی پنجره برسانم و موفق شدم.

حالا پاهایم روی لبه ی پنجره و دست هایم به ناودان بود. جرئت نداشتم تکان بخورم، سعی کردم نفسم را حبس کنم. شب خنکی بود ولی از پیشانی من عرق می چکید، یکی از دست هایم را از ناودان جدا کردم و با احتیاط عرق پیشانیم را پاک کردم.

اگر موفق نمی شدم باید روی لبه ی پنجره می نشستم، هیچ راهی برای پایین آمدن نبود. البته یک راه وجود داشت!

سقوط کردن.

با احتیاط پنجره را فشار دادم. قفل نبود و به راحتی باز شد. وارد اتاق شدم و بالاخره پایم را روی زمین سفت گذاشتم.

آیا کسی متوجه سر و صدایم شده بود؟

صدایی به گوشم نرسید، همه خواب بودند. رختخواب قدیمی خودم، خالی بود!

آن قدر خوشحال بودم که می خواستم بالا و پایین بپریم و شادی کنم. ولی باید جشن را برای فردا می گذاشتم، اگر نقشه ام عملی می شد!

به رختخوابم خزیدم. ملحفه های تمیز! از این که به اتاقم برگشته بودم، احساس خوبی داشتم. همه چیز عادی به نظر می رسید. من در رختخواب خودم و مامان و پیم و گرک هم در اتاق های خودشان خوابیده بودند. کاش بدن قدیمی من هم بر می گشت.

فردا چه اتفاقی پیش رویم بود؟ چه کسی از خواب بیدار می شد؟ آیا زندگیم به حالت عادی بر می گشت؟ یا لوسی و دو مشکی پوش من را به خواب ابدی فرو می بردند؟

تنها یک راه برای جواب دادن به این سوال ها وجود داشت.

چشم هایم را بستم.

## فصل بیست و نهم

نور خورشید صورتم را گرم کرده بود، کجا بودم؟

به اطرافم نگاه کردم؛ اتاق کوچک من که پر از آت و آشغال بود. اتاق قدیمی خودم! قلبم تند تند می زد. یعنی نقشه ام عملی شده بود؟ آیا عادی شده بودم؟

پتو را کنار زدم و از رختخواب بیرون پریم و با عجله به سراغ آینه ای رفتم که پشت در اتاقم بود. پسر مو بور دوازده ساله ی قدیمی، بله، خودم بودم.

با خوشحالی فریاد کشیدم: «یوهو . . .»

بیگی در اتاقم را باز کرد و وارد شد، برایم خرناس می کشید و واق واق می کرد. با خوشحالی فریاد کشیدم: «بیگی.»

خم شدم و نوازشش کردم. دلم برای بیگی هم تنگ شده بود. صدای مادرم را از آشپزخانه شنیدم. صدای مادر واقعی ام را.

- «مت، سر به سر بیگی نگذار»

گفتم: «من سر به سرش نگذاشتم.»

مادرم همیشه من را سرزنش می کرد.

مهم نبود، آن قدر از برگشتنم به حالت عادی خوشحال بودم که هیچ چیز مهم نبود.

گرک در ضبط صوتش حرف می زد: «بینم دلکک نوک دراز چه عادات غذایی دارد.»

دست هایم را روی شانه ی گرک گذاشتم و به آرامی فشار دادم: «گرک!»

گرک در همان حالت ادامه داد: «پم، او هم موجود خوش اشتها یی است، برو کنار دلکک، برو کنار» برای پم هم دستی تکان دادم. پم با تعجب به من نگاه می کرد: «چه بلایی سرت آمده مغز فندقی، آهان، موجودات فضایی دیشب تو را دزدیده بودند و الان از دیدن ما خوشحالی؟»

شوخیش را نادیده گرفتم، به طرف مادرم دویدم و گونه اش را بوسیدم. مادرم هم من را بوسید و گفت: «مرسی عزیزم، برو صبحانه ات را بخور، دیرم شده است.»



از دیدنش خوشحال شدم چون معمولاً این ساعت از روز را کار می کرد و بیرون از خانه بود. پرسیدم: «چه قدر زود آمدید؟»

مادرم لبخند زد و گفت: «مرخصی گرفتم، در خانه کارهایی داشتم که باید به آن ها می رسیدم.»  
- «اوه»

این را گفتم و تلویزیون را روشن کردم.

مادرم تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «مت، تو کنجاو نیستی؟»

- «کنجاو؟ درباره ی چی؟»

- «درباره ی این که از صبح تا الان چه کار کردم؟»

دور و برم را نگاه کردم، همه چیز سر جایش بود.

گفت: «نمی دانم، مگر چه کار کردید؟»

مادرم لبخند زد، سعی می کرد هیجانش را پنهان کند.

مادرم گفت: «فراموش کردی؟ این که تولدت در همین هفته است؟»

در واقع میان این همه اتفاقات عجیب، این موضوع را کاملاً فراموش کرده بودم.

وقتی برای زنده بودن مبارزه می کنی، روز تولد هیچ اهمیتی ندارد.

مادرم گفت: «من برایت یک غافلگیری ویژه دارم. بیا بالا تا نشانت دهم.»

به دنبال مادرم راه افتادم، یعنی چه چیز غافلگیر کننده ای در انتظارم بود؟

کاش مادرم آن قدر خودش را به زحمت نمی انداخت. وقتی آن قدر هیجان زده بود و مرخصی گرفته بود،  
حتماً غافلگیری بزرگی بود!

مادر جلوی در اتاقم ایستاد.

پرسیدم: «غافلگیری من در اتاقم است؟»

مادرم در اتاق را هل داد و گفت: «نگاه کن.»

اتاق من پر از کارتن های پری بود که تا نزدیکی سقف روی هم چیده شده بودند.

پرسیدم: «همه ی این ها هدایای من است؟»



مادرم خندید و گفت: «همه ی این جعبه ها؟ معلوم است که نه!»  
می دانستم که هیچ وقت آن قدر خوشبخت نبوده ام که این همه هدیه داشته باشم.

پرسیدم: «خب، هدیه ی من کجاست؟»

- «مت، اتاق تو خیلی کوچک است، بنابراین وسایل انباری را به آنجا منتقل کردم.»

- «شما چه کار کردید؟»

مادرم به طرف دیگر راهرو رفت و ادامه داد: «درست فهمیدی.»

او در اتاق مهمان خانه را باز کرد و گفت: «بفرمایید.»

- «وای! نه! نه!»

غیر ممکن بود.

مادرم فریاد کشید: «تولدت مبارک مت، به اتاق جدیدت خوش آمدی.»

نمی توانستم حرف بزنم، حتی یک کلمه.

- «اوه، .. اوه .. اوه ..»

تختم، رخت آویزم، تمام پوسترها و کتابها، همه و همه در اتاق مهمان خانه بودند.

مادر با کمی دلخوری به من نگاه کرد و گفت: «مت؟ چی شده؟ این همان چیزی است که خودت می

خواستی پسرم!»

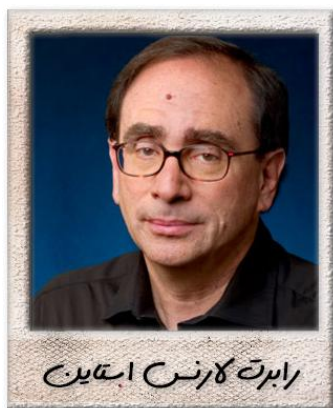
با دهان باز به مادرم نگاه کردم، وقتی به خودم آمدم، فقط جیغ می کشیدم.

## پایان

## مهر ۱۳۹۵

**منتظر کارهای بعدی ما باشید...**

## درباره نویسنده



رابرت لارنس استاین

آر. ال. استاین<sup>۸</sup> را که دیگر همه شما می شناسید! او از نویسنده ی مشهور و محبوب آمریکایی است که مخاطبین آثار او نوجوانان و جوانان ۱۲ تا ۲۰ ساله هستند. او با نام کامل رابرت لارنس استاین<sup>۹</sup> در هشتم اکتبر سال ۱۹۴۳ در کلمبوس اوهایو<sup>۱۰</sup> در خانواده ای یهودی و متدین به دنیا آمد. مادر او، آنی استاین<sup>۱۱</sup>، یک خانه دار و پدر او، لوئیس استاین<sup>۱۲</sup>، کارمند شرکت حمل و نقل بود. همچنین او دارای

یک خواهر و یک برادر به نام های پم<sup>۱۳</sup> و بیل<sup>۱۴</sup> است. جالب است بدانید خانواده ی او هیچ وقت او را رابرت یا لارنس صدا نمی کردند بلکه او را باب<sup>۱۵</sup> خطاب می کردند. نویسندگی را از سن ۹ سالگی با پیدا کردن یک دستگاه تایپ و با نوشتن داستان و لطیفه برای بچه ها شروع کرد. آن نوشته ها در مدرسه دست به دست می چرخید. معلم هم آنها را دور می انداخت! ولی استاین نا امید نشد و به کارش ادامه داد. بعد از دبیرستان در دانشگاه اوهایو به تحصیل در رشته تعلیم و تربیت پرداخت و در سال ۱۹۶۵ پس از فارغ التحصیل شدن بلافاصله تدریس علوم اجتماعی را در همان دانشگاه شروع کرد. در سال ۱۹۶۹ با خانم جین والدهورن<sup>۱۶</sup> ازدواج کرد و در سال ۱۹۸۰ صاحب پسری به نام ماتیو دانیل استاین<sup>۱۷</sup> شد.

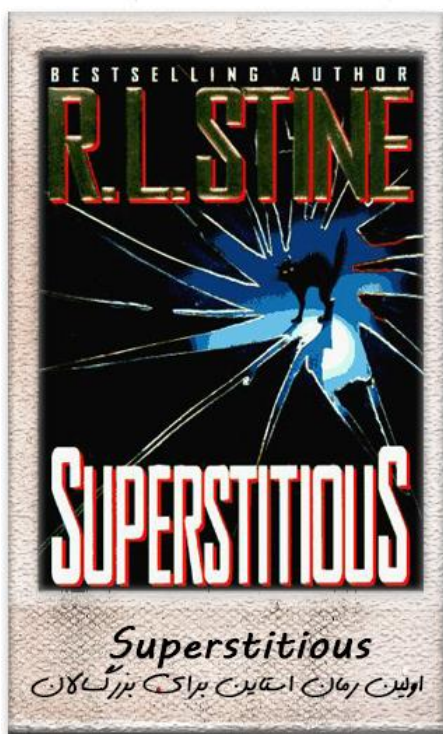


استاین و همسرش در چین

چند سال سردبیر یک مجله طنز بود و در مجله ی بانانا<sup>۱۸</sup> لطیفه و جوک های «صد و یک غول احمق» را می نوشت اما بعد تصمیم گرفت این کار را کلاً کنار بگذارد و کار های ژانر وحشت بنویسد.

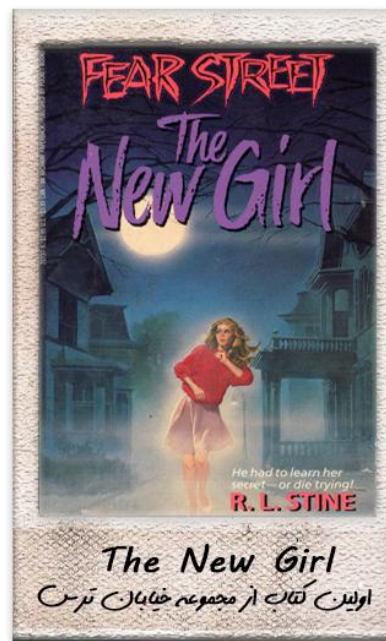
<sup>۸</sup> R.L.Stine  
<sup>۹</sup> Robert Lawrence Stine  
<sup>۱۰</sup> Columbus, Ohio  
<sup>۱۱</sup> Anne Stine  
<sup>۱۲</sup> Lewis Stine  
<sup>۱۳</sup> Pam  
<sup>۱۴</sup> Bill  
<sup>۱۵</sup> Bob  
<sup>۱۶</sup> Jane Waldhorn  
<sup>۱۷</sup> Matthew Daniel Stine  
<sup>۱۸</sup> Magazine Bananas





پسرش ماتئو موسیقی‌دان، طراح صدا و رهبر ارکستر است. استاین در محل کارش یک ماسک مخصوص قبایل آفریقایی و اسکلت به دارزده ای را برای جلوگیری از ترس هایش قرار داده است. اولین کتابی که برای بچه ها نوشت «راه و رسم مسخرگی و خنداندن دیگران» نام داشت. استاین ادبیات ترسناک را از سال ۱۹۸۶، با کتاب «وعده ملاقات با یک غریبه» آغاز کرد که زیاد برایش سودی نداشت ولی تسلیم نشد و با شروع مجموعه خیابان ترس<sup>۱۹</sup> در سال ۱۹۸۹ اولین مجموعه داستان های ترسناکش را به چاپ رساند که بلافاصله در لیست پرفروش ترین ها قرار گرفت. در ۱۹۹۲ مجموعه «Goosebumps» را پایه گذاشت و پس از آن در سال ۲۰۰۱، مجموعه پرترفدار «تالار وحشت<sup>۲۰</sup>» را ارائه کرد. با

اینکه از آر.ال. استاین بیش از ۴۰۰ میلیون کتاب به فروش رفته، ولی هنوز برای خوانندگان بزرگسال ناشناخته است. او در سال ۱۹۹۵ اولین اثرش را برای بزرگسالان منتشر کرد که یک داستان وحشتناک به نام خرافات<sup>۲۱</sup> است. اگر چه این کتاب برای او فروش خوبی نداشت ولی در سال ۱۹۹۵ شبکه تلویزیونی فاکس<sup>۲۲</sup> براساس آن سریال پربیننده ای ساخت که نه تنها یک میلیون دلار برایش حق اکران به همراه آورد، بلکه جوایز انتخابی کودکان و کتابخانه های آمریکا را هم نصیب وی کرد. استاین صاحب آثار جالبی برای نوجوانان است. داستان های هیجان انگیز او ضمن تقویت نیروی تخیل و ذهن جوانان، به آن ها کمک می کند تا از این طریق، خود بتوانند داستان هایی نو و بدیع



خلق کنند یا اینکه به ادامه ی هر قصه ای بپردازند. این داستان ها بین دانش آموزان محبوبیت زیادی دارد. به طوری که مجموعه داستان های Fear Street و Goosebumps را که برای این گروه سنی نوشته، تا سال ها منتشر می شد. قدرت استاین در به وجود آوردن موضوعات خنده آور در کنار داستان های وحشت

<sup>۱۹</sup> Fear Street

<sup>۲۰</sup> The Nightmare Room

<sup>۲۱</sup> Superstitious

<sup>۲۲</sup> Fox Broadcasting Company

انگیز موجب جذابیت همه ی آثار وی هستند. اگر چه کتاب های او مهیج و سرگرم کننده است، ولی این برای او کاری جدی و مهم محسوب می شود. او به نوشتن به عنوان یک کار جدی نگاه می کند. به طوری که در یک سال توانسته ۲۴ داستان ترسناک بنویسد. مجموعه Goosebumps او تاکنون به ۳۲ زبان زنده دنیا ترجمه شده و محبوب ترین سری کتاب کودکان در دنیاست. روزنامه یو.اس.ای.تودی<sup>۲۳</sup> در سال

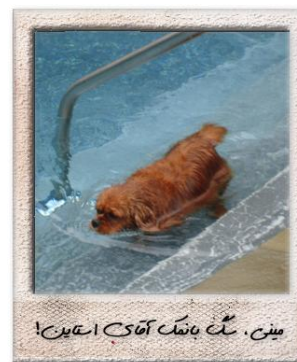


۱۹۹۹ اعلام کرد که آر.ال.استاین موفق ترین

نویسنده کودکان در همه اعصار است. این موفقیت دلیلی بسیار ساده دارد: آر.ال.استاین نه فقط قصه ای ترسناک تعریف می کند، بلکه خواننده هایش را هم می خنداند. با این آمیزه، او توانسته است خیلی از بچه هایی را

که اهل کتاب خواندن نبودند، کتابخوان کند. این را نامه های بی شماری که به نشانی نویسنده فرستاده می شوند، ثابت می کند. از او با عنوان استفن کینگ<sup>۲۴</sup> کودکان یاد می کنند. در دهه ۱۹۹۰، استاین سه سال متوالی، عنوان پرفروشترین نویسنده آمریکا را کسب کرد و در سال ۲۰۰۳، کتاب آمارهای جهانی گینس<sup>۲۵</sup> نامش را به خاطر فروش ۳۰۰ میلیون نسخه کتاب، به عنوان پرفروش ترین و پرطرفدارترین نویسنده مجموعه های داستانی کودکان ثبت کرد. این نویسنده نقشی مهمی در تشویق کودکان به مطالعه کتاب دارد. این روزها استاین در حال پرورش ترس های جدید در مجموعه Goosebumps Most Wanted

و Goosebumps Slappy World است. وقتی که در حال کار کردن نیست دوست دارد وقت خود را به خواندن داستان های ترسناک قدیمی، تماشای فیلم های ترسناک و قدم زدن با سگش مینی<sup>۲۶</sup> در حومه شهر نیویورک صرف کند. آر.ال.استاین جوایز متعددی، از جمله چندین جایزه کودکان Disney AdventureKids' Choice Awards و



NickelodeonKids دریافت کرده است. جالب است بدانید که ماتیو، تنها

فرزند استاین، افتخار می کند که در عمرش حتی یکی از کتاب های پدرش را نخوانده است! استاین نوشتن مجموعه «Goosebumps» را با کتاب «به خانه مردگان خوش آمدید»<sup>۲۷</sup> آغاز کرد. این مجموعه حدوداً شامل بیش از ۱۵۰ عنوان کتاب است که تاکنون بیش از ۴۰۰ میلیون نسخه از آن ها در آمریکا به فروش

<sup>۲۳</sup> USA Today

<sup>۲۴</sup> Stephen King

<sup>۲۵</sup> Guinness World Records

<sup>۲۶</sup> Minnie

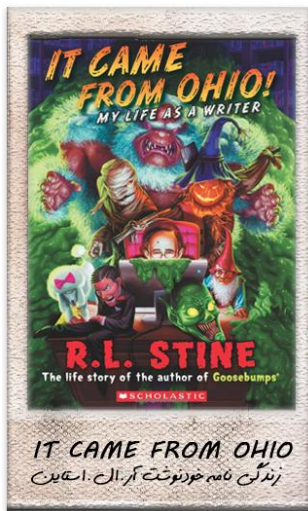
<sup>۲۷</sup> Welcome to Dead House





رسیده و به ۳۲ زبان زنده دنیا ترجمه شده اند. از میان کتاب های این مجموعه، خود<sup>۲۸</sup> را بیشتر از بقیه می پسندد. در سال ۲۰۱۵ فیلمی از مبنی بر شخصیت های کتاب های Goosebumps با هنرنمایی جک بلک<sup>۲۹</sup> ساخته شد. عنوان نویسنده «حبابی که همه را خورد»<sup>۳۰</sup> و «به زیرزمین نزدیک نشو این فیلم Goosebumps می باشد. این فیلم محبوبیت زیادی داشت. وی در بخشی از شرح زندگی خود چنین

مینویسد: «من ۴۰ سال است که برای بچه ها می نویسم، من عاشق قلم زدن برای بچه ها هستم.» با اینکه داستان های او درباره افراد متفاوت و موضوعات گوناگون است، ولی یک چیز در همه آنها به طور مشترک وجود دارد. و آن این است که همه چیز را نویسنده به بچه ها نمی دهد، بلکه آن ها باید خودشان فکر کنند و با ذهن خودشان داستان را بسازند. بیشتر موضوع های داستان های او از زندگی حقیقی برداشت شده است. در جایی می گوید: «در جشن شکرگزاری، پسر ماتیو یک ماسک زده بود که وقتی می خواست آن را از صورتش بردارد به دردسر عجیبی افتاد. این اتفاق شد موضوع کتاب ماسک شیخ زده<sup>۳۱</sup>». فکر اولیه داستان های او از دو منبع اصلی سرچشمه می گیرند، یکی خاطرات و دیگری تخیل. خودش می گوید: «وقتی پسر بچه کوچکی بودم هر شب به سلمان می رفتم تا موهایم را کوتاه کنم، در آنجا با سری داستان های مصور کارتونی<sup>۳۲</sup> آشنا شدم. آن ها بسیار جالب و جذاب بودند. در آن سال ها این داستان ها متداول بود و محبوبیت زیادی داشت. شدت علاقه من به مطالعه ی آن داستان ها باعث شد هیچ وقت سرم مو نداشته



باشد!» خودش می گوید: «وقتی که می نویسم به گذشته می اندیشم و به هر آنچه که از آن می ترسیدم. حالا هر چه را که در آن موقع برایم ترسناک بود را به صورت احساسات واقعی در کتاب هایم به تصویر میکشم.» استاین می گوید: «وظیفه بزرگی دارد و آن سیخ کردن مو بر اندام بچه هاست» همچنین می گوید: «من عاشق این هستم که خواننده هایم را به جاهای ترسناک ببرم آیا می دانید ترسناک ترین مکان کجاست؟ این محل ذهن خود شماست.»

استاین برای موفقیت نویسندگان توصیه می کند: «بخوانید. خواندن مانند نوشتن برای شما ضروری است. هر چه بیشتر بخوانید و با شیوه های نویسندگان مختلف آشنا شوید، بهتر و

<sup>۲۸</sup> Stay Out of the Basement

<sup>۲۹</sup> Jack Black

<sup>۳۰</sup> The Blob That Ate Everyone

<sup>۳۱</sup> The Haunted Mask

<sup>۳۲</sup> Comic Strip

روان می نویسید شما یاد می گیرید که برای بیان یک مطلب شیوه های مختلفی وجود دارد. آثار نویسندگانی مثل ادگار آلن پو<sup>۳۳</sup> و ری براوبری<sup>۳۴</sup> را تجربه کنید.» علاقه مندان به سرگذشت استاین می توانند زندگی نامه خودنوشت او را در کتابی با نام «از اوهایو آمد»<sup>۳۵</sup> مطالعه کنند.



علاقه مندان به همکاری در تیم تایپ، ویرایش و ترجمه با مراجعه به وبلاگ [کتابخانه وحشت](https://horror_library)، در پست همکاری (در بخش نظرات) آمادگی خود را اعلام کنند.

کانال تلگرام وبلاگ کتابخانه وحشت:

[https://telegram.me/horror\\_library](https://telegram.me/horror_library)

<sup>۳۳</sup> Edgar Allan Poe

<sup>۳۴</sup> Ray Bradbury

<sup>۳۵</sup> It Came From Ohio!: My Life As A Writer





# کتابخانه وحشت

